



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before
taking it out. You will be responsible
for damages to the book disco-
vered while returning it.

F/Rare 3 DATE
~~~~~  
891.558109  
C. KHU - Acc. No. \_\_\_\_\_

Late Fine Rs. 1.00 per day for first 15 days.  
Rs. 2.00 per day after 15 days of the due date.

---

|  |  |  |  |
|--|--|--|--|
|  |  |  |  |
|--|--|--|--|

Dr. ZAKIR HUSAIN LIBRARY



72811



شائع کردہ :-

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریریں امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ  
اکتوبر ۱۹۷۵ء



عکاسی و طباعت از

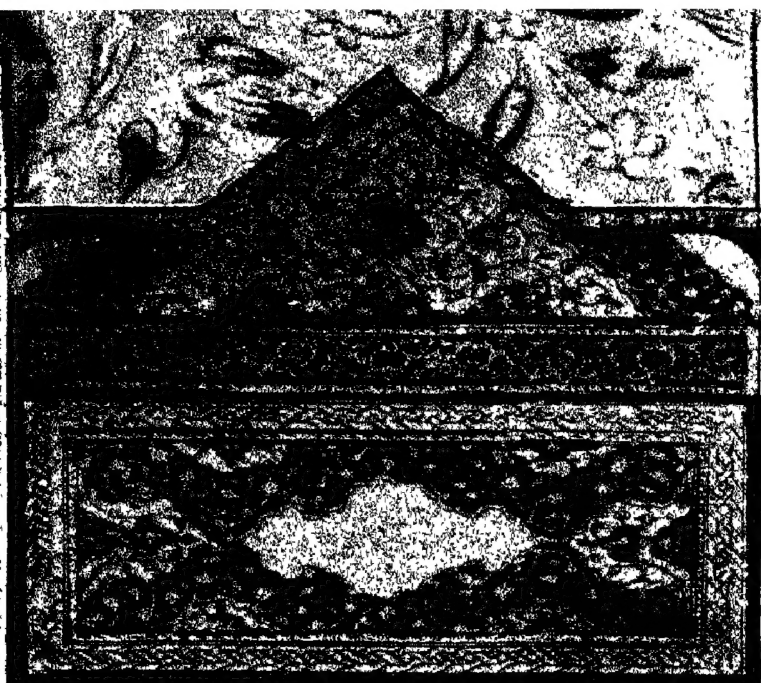
استقلال پریس، لاہور (پاکستان)

زیر نگرانی : یونس سید، مینیجنگ ڈائریکٹر

نیشنل بک فاؤنڈیشن آف پاکستان

زیر اہتمام : سجاد علی سید جنرل منیجر

استقلال پریس، لاہور



ای در ماند کے پناہ ہمہ  
 سکر تم بہت عذر خواہمہ  
 شینج نایبیا ہمہ  
 عینت افروز کرکماہ  
 کدہ نامہ سنرون قیاں  
 سکر و عیلمہ روان بہت  
 جلد شایان کدای و کماہ  
 ی با حیاں تیاہ و کماہ  
 بطلیمہ مت دغم کن  
 ای کہ من و آہمہ  
 چہرہ و انو نہایت سیجیدہ  
 ای کہ من و آہمہ

ای کہ من و آہمہ  
 ای کہ من و آہمہ

کسمس مکش ز شوق رانده بود  
 از جاستی در دلدای حبه آکند  
 آفت جال شاید و ساقیت سیده  
 ای صال در غزاین رو بر گشت  
 غنایه بیکانه هم از گریه ز دل  
 ای عشق شعل تو بجز من ناکسی رسید  
 طوفان نشان ده و بد و قیظ و قار  
 خسته ز و ز گریه سار و کجا سبب  
 آری سال کرم بچسب ر آب را  
 آری کسی غایب مانده است  
 تقویم حکم کی کند این مستجاب را  
 آری سال کرم بچسب ر آب را

دلم در عاشقی آوار  
 نامحسوس جان لب نویسی می دارد  
 دلم یار که شست از غم زان که گریه  
 روی جان من در عاشقی میگوید  
 همه کشته کردی در این  
 دلم از بی دلی  
 هنوز کشته در این عالم  
 اگر چه در این عالم  
 دلم از بی دلی  
 هنوز کشته در این عالم  
 اگر چه در این عالم

جواب دامن کرد و سر و زین و جسم

باب جسم یا کان شش هموار و برتا

و بر اعزست تا من پست میدادم

در غمت می میرم و کفایت نمی آرم تر

ای تو بدوشن و چشمم کرد از می بین

از غریزی همچو نور دیده میدارم تر

و ای بر من کفایت می نالم و جانم

و کسی فی از دل سحر انگارم تر

خوار می آید از آزار بر من که بتیغ آید ز تو

خارم اندر دیده هر کجا کل نازارم تر

و ای اندر دل که گذارم مرا از نیستن

و تمام عمرم دارم پست گذارم

بکرمان از پانی شمیم محبت و جوی

یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم تر

شرط یاری نیست بر خسرو ز تو بخندین

شرم دار آخر که من رو داده آرم

تا جو عید تو دل بر دهر قرارم

ازین نشاط کیجا و وعید شد جبارم

مرا تو عیدی از انتظار مشب

بدید و بسین و این و طفل کر مارم

قدم تسم عید رنج فرمودی

یا اگر کنم اظهار درد و پنهان را

چون آویختی - دور آمدن منم

بروز رخ آفتاب تابانم

دوب بند یک امشب بروی من است

شکر فروش شبهای عید دکان را

اگر سخن گویی گوش کن که سیکو

زال به سینه به سینه از

رسید باد صبا تازه کرد جان

نفقه داد و برون

کمان بر دم که در افراتق تو زیم

غم نفقه یقین می کند مرا

خوش آن شبی که مرغ قیام آن

بر اینستاره و در دکان مرا

نماند بر لب من لب نماند سخن

که مگر در دکان شیرین جان

بر آنکه گلستان بسی است لیک

که سوی من گذر نیست گلستان

کجا فغان من آن ماه را بکوشد

که غم می شنوم کوشش بر جان مرا

ایسر زلف تو ام باغ دم بر برون

بر و بسوی عدم زلال استخوان

بهرم برید و بستم ساد و راه

که خیزد و در سفره کبیر غم

دل گشته خنجر و بجان پوست

غریب تبت کند از میان مرا

شکفت کلام در چمن ای گلستان من

چشم بر است منظر سیر و راه من

کر که ز این پس بدو را آید

سر ز کس تو فتنه کنی ز آفتی

منی که کو می نیست آن در غمی جهان فرو

دانی که بستم در جهان من خسر و سیران

یک کشت این جهان ای کشتان

که به بلای عالمی از بهر جان من یا

با این تلخی خوشگرفشان من یا

کر نای از بهر دلم بر زبان من یا

رفت آنکه چشم راحت غش می نمود

تا راج خوب رویان ملک جانم

پست عقل بودیم در کوشه صوری

اگر دزد که کند سر پست بستم

مار اندید مرا ز عشق او پشیمان

از خاک پستی ما کرد عدم برآم

خسر و نیست زانها که روی تنه نر

مش آمد و بر او رو آورسیند و ما را

آن دل که بود وقتی که یانجو ما را

بادی ز کویست آمد و ز جابر بود

آن که بونیک نامی می می سپرد

کیسی محبت و غم چون آرزو ما را

ای کاسکی نبود یکنک و ما را

این بند بای کسی داد و ما را

ز می صفت رفت و دور ما

لبت کاه سخن آید ما

|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| زحیرت باز می ماند، پاشنا  | بدی خند و لب شکر شست   |
| زحیرت باز می ماند، پاشنا  | بدی خند و لب شکر شست   |
| مرا اسپینه میر و سپینا    | زخیمت تا بدل تخم باختر |
| در آتش نیارد آسنا         | فلک را پکن مظلومی خست  |
| مهر بر من بخندید اگر آسنا | مرا با شکل رسوایی خست  |
| ر یا کرد نه مرغان شیا     | شکی کردم بستان نالدا   |
| چو راه تو دید از خون شیا  | رقیب گفت ازین در وقت   |

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| قصه یار است آج و هم کاران         | تا نظری و چشم پست یاران           |
| بارک الله اینج اقبالست یاران      | سکه رام و ز خواندی یار فرشتان     |
| مر می تم باید آخر و له کاران ترا  | ارلبت و لختگان مجوم ساغورده       |
| نوش با دین می باید و دوزخ ترا     | خون تیره میخوزند از لعل توایل نظر |
| شرم باد از خون او خجسته کاران ترا | جند بر سر و دشمنان تو خجسته یاران |

سری دارم که سامان یار  
برداشته ام پست شمی  
بش از کریم مادم جوم  
نه مینج خطا تپت کن  
ترا ملکی است ای سلطان  
فراموش شد روزم زانکه تو  
خط نورسته و سبزه  
دخیر و روج ارکش تاخیر

بدل مردی که در نیت اورا  
که هم خواب پریشان یار  
پر ارشگی یار نیت اورا  
به ملک سلیمان نیت اورا  
که بز دلای یار نیت اورا  
شیو دم که پامان یار  
خوش آن مضمون که غم نیت اورا  
خیال سپت که جان یار

شیم خیال و تبس با فقر کجار مرا  
من آستان بوسم حدیث لب  
اگر قصاست که میرم شبی که آنش  
پیر زاده مرا بر آن که تو کشیم  
بجایم طلبند و مشیرم خوانند

من جو که بشی با فقر کجار مرا  
جو من بکال خوشم با فقر کجار مرا  
بکارهای قصا و و قدر کجار مرا  
و کر نه با جز با فقر کجار مرا  
من و غم تو کجار و کر کجار مرا

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نه نیم آن در دندان چم جان کمال  | زد و سپنگ غم مگر بکار مرا      |
| طلاق داد دل و عقل و سوسن را حیر | بکشت کوی تو با این شر چکار مرا |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| شب می دم جبهه بر او       | صراحی شن و بکف جانم        |
| و عامی کردم وی آمدش       | رستی هر بن و شنام          |
| خواه دل غم و شنام آن      | ز لعل تو همین پس کلام      |
| و لم دار و سوا می پستی    | به من در سر خیال خام او را |
| دل او را که رفت خانه ز    | سکجا ماند در و آرام او را  |
| کسی که خارض و زلف تو گوید | همین بس و روضه و شام       |
| جو گشتی ز خنده و کرد پاهل | جای کردش ایام او را        |

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| نعلی اندجه اقبال است تا فاش شد  | که در کوی فراموشان گذر شد یا زار   |
| احمد اند که پیداری شبایم شد ضاع | به دیدم خسته در آغوش تو آن سرو بار |
| تا شبی قیامت میکندم آن سرویدم   | که خواهم تا قیامت بایک دردن باقیان |

رسیدی همچو ستاخ گل لعل ایمن باد او  
تویی با من خاک آمد ز تو جان بدین کار  
که مضر و حدیث وصل او باشد چنین

که مرکز غمی پرسیدی یک تن کل  
نم با تو معاد آمد مرا کی باشد این بار  
چه عاقبت این که ره دادی چو می رسد

عشق از پی جان گرفت مارا  
خود پسند به امانیت دیم  
ای دیده چه ریزی از بر آفتاب  
ای خواب برو که بار شب  
کوید به خفا فدای است  
ترسم که برون برد عالم  
خندید بر اهل در و سپهر

خلق زبان گرفت مارا  
اینک حق آن گرفت مارا  
چون شد به جان گرفت مارا  
سو دای فلان گرفت مارا  
آن خواب کران گرفت مارا  
این غم که عنان گرفت مارا  
در دستان گرفت مارا

به کوه سیدنا زین مرا  
کشش از بار در گران

که جبر بر تو عقل و دین مرا  
نشود ناله خرب مرا

|                      |                         |
|----------------------|-------------------------|
| با من آن سرور استینم | آفرای باغبان کی نبی     |
| تا بسوزد دل غمین مرا | با تو که میکند قیاس شک  |
| خارجی کیست استینم    | دست در کل نمی توانم کرد |
| چرخ غرق است نمیشنم   | خنده نگذارد سرمه که شک  |

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| بر دفتر طاعت رقمی را کند و نه را  | ای خط غش از شک ترا نمیخندد را   |
| و انگاه پوشید به سپهر و سر جبر را | انگند و دل نامه در جاده زخمد را |
| سر روز پریشان خوان کرد و سپه را   | سر خنده که زلف تو سپاسی جا کیر  |
| بیکبار حبسین کج منه ای شوخ کله را | میرسان یک شهروز پست تو باشد     |
| به جای دست راست در آتش که را      | خنده بگرفت از تیف عشق تو ای     |

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| سلام مردم چشم که گوید آن کف پا    | که شد آرزوی از جد پای بوس تو مارا    |
| که واد این روشن نارینه بر پر قمار | توی فرامی و سر سو کرشمه می جکد از تو |
| بخاست جوی را نام ما فغانی ظاهر    | سخن رخاستن خط مشکی را کف دستم        |

برون جام دی ما برآورند تهاد  
جود و فات بمیرم بخوانی آنچه هشتم  
فلک که می برد از جرم بند رفیقان  
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل

جو بگرند خلائق کمال صنع خدا را  
بر آستان تو از خون دید حرف  
کمان مبر که رسا به جسم دو یار جدا  
جنین کلی نگفتست چکا به صبارا

من و چاک زلف آن وید اوشیها  
مست شب در تب غم می زبدم و اخی را  
کسی غم منجرم که خون و می زرم بصدای  
دعای دوستی از خود نویسد علی  
بنال آن ای از غنم بر می کند سپه  
بنال آن ای از غنم بر می کند سپه

کجا حسد کسی کش منجلیه بر سینه  
جود و ایاست این بار که با خود می  
جو پر میری ندارم جانم بر دار تها  
بخون و بدیه دشنامی که بشود دم از لها  
که جانها پای کوبان سیر و پروان  
که جانها پای کوبان سیر و پروان

نوشین یکی که تو کرد و جام بسم  
من خاک پای سستی کجا که نخر جرم  
کنتی غم می غم من منخرم و بسیکن

آورد زیر فرمان درویش مختشم را  
غفرید بای تو می صد صاحب قدم را  
ای کنج شاد و مانی انداز به است غم را

صوفی که تیر جویش نویدش مشمش

کز دل نصیب نبود در ماند شکم را

پست آرزوی جان کز خلق و ناسا

زان خستیا کردم خلوت که عدم را

ای سپو از نرم ترک ران سبند را

مین ذریای دید صد پستمند را

نیکم بزل نشیند که دل رشق

پر شد جنابک پای فایده پست پند را

پای کریم از سنگن کیسوی نیست

می کش جنابکه دانی اسیر کند را

بشم از تو مو روانه دل از تو که سوز

از سوغتن کزیر بنا شد سپند را

در عاشقی ملامت خسرو جفایده

بر بریش تازه داغ منه درمند را

و که از سوز در فم خبر می نیست ترا

در غمت مردم و بر من کدر نیست ترا

بر سر کوی و مندر یا که از راه وفا

خاک رکبستم و بر من کدر نیست ترا

دیگر آن کز جدم از مهر و وفا می نهند

بر فای که چون من دگر نمی نیست ترا

من برانم که سر از سر و کار تو کنم

با من دل شد سر جبهه سر نیست ترا

خبر و اناله و فریاد بجای بر نیسم

آزای کز یخ و نین اثری نیست ترا

و تندی آمد سر کوی کدزی بود و مر  
جان بجایست ولی زنده نیم روز فرا  
نمکس را خور و خوابی مرغی را پرخور  
بر من از دید و مرزید کلابی که بمر  
بج یا و آیت ای شوخ که روزی نشی  
نروم شکر یا دایمی دیوانه شوم  
پاسپان در زخم افشانه خسرو نشین

و اندران کوی نمائی طسری بود و مر  
باید عمر بجز جان و کرتی و مرا  
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود  
نزدت از عشق همین در و سری بود  
عاشق سوخته در بدری بود  
آنکه کامی بکستان کدزی بود  
که شب بجز باغش بوی بود

بر دای یا پیش گیران و جلوت  
مهر من از مر که خون باشد یا دم گشت  
یک دردی خط آن لب جو غم گشت  
کرت بنامی هست از سر یک غیر گشت  
من این مقدار هم بجز این خاطر پریش  
پریشانی که من دارم زلفت هم نام

ز من کدز که من می بینم آن سرور  
که من دریت کز بادت فراموش کردیم  
مرا بگذارتا باری بیستم مهر غم از  
جز بر خوش شکل میکنی این کار ساز  
که از غم شمای بی و آن پاشیم از  
کحو که کویده من جز و مران زلف ساز

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| مردۀ اندک من سپند مرا       | یرب من سپند مرا          |
| تا بکام خوشتن من سپند مرا   | بیکر کوم                 |
| طعمۀ زانغ و زغن من سپند مرا | گر بیاید باز مرغ نامه بر |
| یار اگر از چشم من سپند مرا  | خوشتن من کسی دانم ولی    |
| با تو روزی هم سخن سپند مرا  | آرزو دارم که در کوی تو   |
| بو که آن جهان ممکن سپند مرا | بر سر ریش کشیدم زار زار  |
| خسره اگر کو ممکن سپند مرا   | جوی غن را نه بجای می شیر |

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| کو دید روی خوشتن را بر دست را | یار که داد آینه آن خدیو پست را    |
| یار که راه میداد آن کل مست را | خون می خورد بسینه درون می و دلا   |
| خطیم کعبه کعبه بود پست را     | مرا از این چنین رنجبت زانک        |
| بر جانماندیک قدم اهل نشت را   | مرا از خمیس که بشمار از نشت       |
| جنین که جوی زنی آن زلف نشت را | جان فقیست جود لها زلف تو          |
| صید تو زنده نیست کن از نشت را | جنین مرا عمر می زنی از بر نشت مرا |

خسرو به جان هست بس و مرو

ران و بخون دیده با سپست و را

سو تو خلقی کی شد مردم من نام

بس می نیایم چون کنم من این دل خود

بند مردم از صبا در شبستان یافت

آفریدی آرام ده دلهای بی آرام

لوا بختی نیست باری کم از نظاره

این دم که تشنه زخم باز از شک نام

ای پند کو من عاشقم ناید کوار ایم که تو

از عافیت سرت جان ملا آسام

گر گشته شد خسرو زخم تبت برخاست

چون صبح رختی می دهد کشم امام

زکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را

سو زخم و بر نیا و درم شپ تو آه و ناله

مویه رخت اگر سوی من کد کند

قد دل خود کان بر دشت کرم لاله را

بوسه اگر می دهی لب مرا کن

رشت تبت جان من بی هیچ آله

من نظاره خوشم وصل به جد من و

وصله مکس به آن کو بخور و ناله را

دل نظا قوس و است نهوش و خور و

جانیت منور و ادنی یار و مکر قیال را

عقل نماید در بصری صبر نماید در دلی

بر کل و لاله کس چنین گزینند کمال را

یکه فرود در دهم بگذریش و در

ناله خیره و انجان کاشش تیرا در

ای تمامی خواب من و بچشم هم آ

وی مرا سر تاب من و در لب نیم نا

تاب زلفت مرا سر آلوده خونت

که بجای نخت غم زلف اجدین

روز من بایست بی تو زانکه بهر یه

مرا از رفتن بماندت با جده شستا

گل بی جان بی آب شد در دوزخ

خرمی از گل سوزی قطره مدد کلا

خط تو مانده پستی می بخاید اندر زیر تو

چون خیال پندره نو سپیده اندر ز آب

سنت کشم در آن شراب آلوده بهنای

میست کشم من خرمی تنگه دان

باری کی سیری ایم در سوال

یا گرفته میشو و لب ز شیرینی آب

خادم از زلفت تو آب آدم که بد جان کنم

زلف در بازی آید چون تو ای آرد با

سب پرستی چشم او شیر مرغان کشید

خواست جزیره زد کش ناگهان کن فضا

کفتی بگوی با من غمهای بی کرازا

تو پیش چشم و آنکه جایی سخن ز بارزا

برای چشم ست از ناله شب نغمه

ای ست بارش نو فریاد پایلها

بخواهی شکر ششم از بس که دید من

از راه پیشم دو دار چمن برآید

سر دم برون برآو و خواند نماز را

بی تو چمن چه باشد رخساره جاز را

رو رعید است بمن ده می صافی کلا

بگر امر و زو دمان شکیمان بی

آنکه خیزان فتان و مسجد زین پیش

مطربان و جنان زن که صدا باز ده

رزه دار کی و زید بی لبش شک

ای جلالت کنن خاصه که از دست خور

نسر و امر و زو جاف و بی کفایت کرد

که از این نماز ازین جان سرب

شبه بعضی سوال می بعضی جواب

ست در میکده خیر این نفعان خراب

بر سر ساغر می کنند سین جاب

این زمان در دوش منیت کربوی میرا

و قبح می بکشد آب منک آلود کباب

شود پاک کرا شکس بار و جوحاب

ز می نمود از ان زلف خاله حاضر

سواد و نقطه و مکتوب و سپید دل

بلا و مستنه و آشوب و بود مارا

یکی سواد و دو نقطه و سیم مکتوب

یکی بلا و دو مستنه و سیم آشوب

یکی مراد و دو مونس و سیم مطلوب

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| مراد و موپس و مطلوب سره از رخ  | یکی جدا و کسیم غایب و دوم مغلوب   |
| بداد و غالب و مغلوب سره آزار   | یکی غلام و دوم بنده و کسیم مرگوار |
| غلام و بنده و مرکوب رانده شجرت | یکی حضور و دوم شادی و کسیم محبوس  |
| حضور و شادی و محبوب من و خیر و | یکی شراب و دوم ساقی و کسیم عجز    |

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| سکوت رانده که بر چه مودرت             | کسی نیز خواهم که کند یار و بران        |
| که شمشیر و کمن از لب و خدای کج        | که ز محراب تو بر شد بعلک ناله و یار    |
| کمن ای شیخ ضیعت که کمن بعد و تبا      | چه بود و مدب با این توان گشت دست       |
| منم و قامت شاه بر دایه موزن           | تو و مسجد و زرقانی لبک غار غب          |
| سرور ویش هزار و خبر از تاج سلطانین    | بر می کان پراید سر ما و هم کب          |
| بخیال سر زلفت خبر از جواب و دارم      | به دور از دست ششم و ده که سر و روی شبن |
| اگر این نوشته که به سخن بوس و کناری   | کشمس عسک که است ایراف با کشتش تر       |
| لب لعل تو بهنگام شکر خنده و پنهان     | زنی بر بدن لعل از نه میخوب             |
| که بود و خنجر و سگین که دین و دل نهای | بهر گنگ زلفت سرشانان قلوب              |

ای یغره رن که میر جاد و حمان س

هنمای رخ که شام بوسه زوید

جانا باد و ادا که وایم سکنه باد

و اغیست از سراره آسمی کسی مکر

دان می زیم که ردمن انگشترین نغم

گفتم بکس که باز هم ناگفته

فریاد من و اسنشوی شب کجای

بسته رو که دستم در عیان

روز و دوسه که غمزه میمان تپ

آن کلشنی که بر سر سرور و انت

خال سیه که بر رخ چون دعوت

تنباه و این خال گفتم کین دانت

نمود و گفت این همه بهر جانست

رخه عمو که فاخته تپستانست

ای ترک کان ابرو من شسته ابرو

و قتی بطیفل که بنوازم پر آم

گفتی که بگرد من غنا که میکردی

مسجد جردم چندین آفرینم

شبه اسم که خفته فرم که زخوابی

که نام کلی کبیرم که نام گستانی

سمه سند و چین ندیم کی موسیت

تا چند بهر زخمی صرت غورم از کوت

افتاده دلی ارم در نچه کیویت

رویم بوی قبله دل جانب اروت

افسانه دل کویم در شش یک کوسیت

نیزین کونه دلازم سر حاشی روت

جان در طلب سمره تا باز در پیرین غم  
پیش تو بگو کایست سوزند و میند  
سر در خم جو کانت راضی شوم

فریاد که مادی تمامه کمی از سوت  
برآیند و زانکه خاکستر مند سوت  
آن بخت کجا کار و سر و دم بار و

از آن زمان که دل من زلف یار  
زمن نماد نشان دلم بگوئی تواند  
مگر تو خود کنی این لطف و رنی میدانم  
هر بستی معذور و از بی شیا  
حواله غرقه بخونم و کل کریا جاناک  
مزار ما ترک هستم ای دل به خوی  
سیت در جی سپردن حق جفا بگذار

ز می دراز که شبهای انتظار است  
نگاه دار تو جانا که یاد کار نیست  
که آن جمال نه در دور و در کار است  
نکه این زمانه نه در دست اعتبار است  
رسی شکفته که امر و زو نه بار است  
که عشق بازی با بیکو آن نه کار است  
خداش خیر دانا که حق که آر نیست

خوشم وقت کسی غم خوشم سپاس  
سرساده دل کرباب خط شکر غنی رد

وز دیده جان رخ ایشان گران  
نار نیست دیدار نه ساد و بکران

چون غم کشدم بایکدم زان لب برین

چون بایران دگر هست میریم

اندر روش اعل و فائزه دنیست

ترسم که میرد رشتهمای قیام

تا جبهه توان بخت چیکران است

زیرا تو انیم بجای دکران است

بجسته خوابان که در و در و روان است

خسرو که باید رخ زیبا سپهران است

ای قلعه صاحب نظران دی جبهه است

سرکه که زما زار روی جانب خانه

تو پادشاه شکر چسبی و ملاحه

نزدیک تو ام چون نگذارم دست

خسرو بکنی ناله دما دم جکشی آه

مست نه خایان چنم تیرا

خون اشک روان که دم و گیرم سر را

خوبان همانند عمیل و سپاه

پنهان ز قیامان کنم از دور و رها

آن سرور و از ابراهیم از ناله و است

اری ماند باقی ز من اندر آرد

مهر روز کرد که دگر است همه شب را

خرد و ضمیر و سوسن دل و جان بین

حکیم که ببردیدن توان بخت نکوست

غرضی جز این ندارم که نظر کنم بر بیت

ز همه خیال عالی بجز این خیال رست

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| پس ازین بدیده خواهم بطواف شوم     | که بود تا برانوقدم محبت و جوت       |
| من اگر نیستوانم قد خدمت زیادت     | کم از آنکه جان شیرین به هم در آید   |
| رسیم جان فرست دل مرده گردند       | ز که نام باغی ای گل که چنین خروست   |
| پس ازین چه جای کفن سخن از مرگ است | که فنا که گشت خضر و بهجانی گفت و دو |

|                                       |                                  |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| خانه نام دیران شد از نو دایمی جان قات | شد دلم مدوشش قریب روانی جان قات  |
| دای آن ارم که غم را بریزد بطن         | شد موافق رای من را دای جان قات   |
| پست سر بر دوش من بار می بار می کشتم   | تا که مرا در شش دای جان قات      |
| صبر و محشم کم شد از نو دای جان قات    | شد همین بود من از نو دای جان قات |
| بر دل مجروح خضر و کوس بر از راهم      | جان زاری داد و در غمهای جان قات  |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ای عید دوم آمده روی و بخت     | قربان شده چون من یکی بلکه سرتار |
| نه راجه ولایت که کشد لشکر خشم | چون بقاقت شطرنج خورشید سرتار    |
| آرزو ز زر کار شد دایره سر     | کامل در راه خط دایره دار        |

منم بمبر این روشنی چشم تو اوست  
کوفته سدم و مک دین و طفلان  
خانه کن ای شیخ درین دین بزم  
عمری بخشد خسرو پدل

خاک در تو دیدم این کرد اداست  
با خط خوش از صفحہ اسمین عداست  
کس بر کد نیل کرد دست عمارت  
کوید سخن از طعم لب نوشکوارت

می اهل نظر اغیر از آن قامت  
ما و عشق بایر اگر کعبه کرد تکیه  
بقدم در جان دنیای قدم در کوی  
و بر بمن بارده رود کرد سلام  
سرتن شیرین نظر هم هست باز از ناکی  
بند کوندم که روز ما رنبد ای بستر

تشنه خون سلیمان ج از پنج تبار  
عاشقان دست را با کفر و ایمان کار  
ره روان عشق از بیخ تبر رقابت  
یا جو من کراه را و شپش تب هم بار  
بر دل خود که مای بی ستون هم بار  
بر تن خسرو که امیر یک که آن ماست

جو جسم هست تو در خوابگاه بخت  
ز ما بازی چشم امید و آردم

بر استپان تو ام نخت حیدر ساحت  
ولی در کج که حشمت بعین نا نخت

دلی کار و داشت آن من نیست  
 لداین مست ار و اع شفت  
 جو تیرم رکوشید آتو ده خون  
 نیم که ی این غنا به ز راست  
 نصیحت و استم از عقل نمرود  
 ز غم هم مش غم نالم که شبها  
 کش برسان که خواسی چون منی

و کر جان شاد باشد جان من نیست  
 که بر جان و دل موزان من نیست  
 بجنده گفت کین پکان من نیست  
 کنایه دیده کریان من نیست  
 که بر دیو انکان فرمان من نیست  
 جز او کس مونس منیان من نیست  
 که زان تست ضرور زان من نیست

ای از روی دیده و لم در سوختی  
 که چشم و که کرشمه و که ناز و که عتاب  
 تا جفتغ بر کشی و مستلا کنی  
 ما جان ندای خجرت لیم کردیم  
 گفتی که ابرشت طانی ز آب چشم  
 ای خطا بر لب جانان خسرو

جام شیر پله مشک پستی  
 میکین کسی که نشسته و مستلا هستی  
 ایک سری که می طلبی زیر پاستی  
 خواسی بخش و حوا و کیش ای هستی  
 این بار نیست که اندر حوا می پستی  
 ما را کیش که آب حیات است شاستی

سیتند در دعای زنی بدهد

قی قمر آفتاب که دوری زوست

بر نجات عشق زنی در دعای سبت

آز بختی حبش که چنبره که هست

شب شب من فر رمتاب کردا

دل شمع شیرینی جان میل نمی کرد

گشته همه یل محراب دل من

ناله بهتاب کان دین یک شکر

ند و صد کر شمع بسترستی من

میران شوم و چون شوم دای که آنا

کشم بظرمیت و نغمه تم بهوایش

نی داشت خبر از غدونی از می و مجلس

و کریشا دی مرده ام ک دکر شت

سکین کس الا شین عذاب دکر دست

را بر روی نبی میل محراب دکر شت

فریاد که فریاد ز رمتاب دکر شت

دلفش که بهر موی شکن تاب دکر شت

بر جان من از سر مره قصاب دکر شت

جان از سکر ات ابلغم غاب دکر شت

خسرو که خرابی دخی تاب دکر شت

شب غم رفت و آخر سحر است

که چه بدستی است عیب من

بند میل می نوید کر است

کندن ریش محبت سحر است

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| جند کوی که میت و پتری    | سر که او میت میت پتری    |
| ساقیا عوط و ده مراد می   | که زغم باز عسله مار      |
| خوفه خشک ز راه از آباد   | آنچه مار است از شراب ترا |
| خسرو اجند از کنه تر نیست | ز که عفو خدا می پستی     |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| از لعل شیش و دالکان است          | روی تو شست و لب جان است        |
| بشکن بنان آرزو از آن رو غلیل وار | کان روی تو ز رو کی کستان است   |
| جامه از آن قنیل من کوی بن و      | دل سب معمر روی تو میدان است    |
| تیر زینده هست دل شیش بی          | مهر تیری که یکدیکان است        |
| این تن که سر زمش بر آرد و دواز   | کسی بربطه فان است              |
| خسرو متن جگاه و فرشت خانی نو     | و داد که خانه از رخس باران است |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| امروز شاه بخم و بنبران است | دلبر اگر در راه بنبران است   |
| طلق زبان دعوی عشق کشاوه    | ای من علامه آینه پس بران است |

سودایان حلقه پندار را بکوب

نه حاصل دو کون نه بدو بهستم  
مسرور بر آستان دولت نکو

سر مایه کم گیسو که سود و زیان

عدم مگر که حاصل سر و جهانست  
دولت در آن نیست که با آستان

په ارشد لاکه جهان جانی غایت

از قهقان خاک به پرسی که صفت حال  
جوش و دینیت و فائز کما

جنین بزار ما خیره نیست بر زمین

بسیار خور و غوغا کار حکا ملک

ساقی خام عشق خبر و رسان سرا

ایمن درین خراب نیست صفت

زان غایبگاه هیچ کسی را جوابت

معموره محبت جو که در خراب نیست

تا رکش می که در و ما متب نیست

راست سرخی شوق از آفتاب نیست

زیراکه است کار تر از روی شراب

غمزه ات از من دل آواره است

و منی که بکار من کم نیست

بیخ و بنایک از آن شدنی

عاشق بی صبر و دل ابلان کجاست

بر درش آن خج که بهی شست

عجیب است و در باره افلاس

سر زمان کویی که حال دل بگوید

این کسی را که حال دل بگوید

کشی از نیش تنگ تو صیبت

و اغنای دوستان بنفایت

خسته و مشغول یاران شور و زور

چون غم از یار بی محبت میسوزد

بند جانم زخم پیله موی سیت

زخم تیرم ز کمانخانه ابرو سیت

از کجا آمد ای باد که دیویشدم

بوی گل نیست که می آید از دوستی

دل ز دور ز فرست کوی دلم

در بویه همین عا که بکسبوست

پند خد و سپید ضلع کس ای و عطر شهر

کز نوامست خبر ناله دلم و دوست

که تو مکر شوی ای شوخ باند مکر

که بلای دلم از کسب عا که دوست

همه از هر کس نیست ز کجاست

آفرین جز و حیاره عا که گیتی

باز زلف تو خوی آلوده و جود سورت

زلف مشکین ترا جود سورت

کل کانت از جمن می آید تو از خندین

گلزار نه این تو نیستی تو است

نا سر برود ز رخ گل آری

سبیل و گل سرخ از روی تو آری

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| شتم شمع تو که ارستی و پخت است     | نبردست که دی شب جزایی کرد          |
| گفت زلف تو که آدینش نیک است       | سعد دل آید غمی از بند که مصمت      |
| باز جامی که لب است به جای شکر است | یسر کجاست و منت باز نکند جامی نیست |
| کارش که کره کره از می شکر است     | نکشد یکران خط که لب کشایی          |
| که زبان گزمت شاخ امیدم بر است     | بنا و منرو منم آن ملستان سخن       |

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| با و و دلکش و رخسار و دلخواه کجاست | شد بواسر و کنون شش و خراک کجاست  |
| گفت یارب که کجا پای نهم راه کجاست  | دی سمی فت ز بن دیده که غلط کجاست |
| جان من حرم پفر کرد و کوما کجاست    | اشبای دیده که برنج پست کجاست     |
| دل کجا ماند من بوضه را راه کجاست   | پیش ازین کردی آراه دل و عالی     |
| آفرای زلف پرستی که سحرگاه کجاست    | جشم حسد و شد تا ربک زب انجستی    |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بغا کن که بنیم از ان شیمات   | دین خال که چینی است برغ آوات |
| همان پست که طالع شد از کریان | همی که خال بدان جام افکن است |

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بست پت ولم باز که کن اورا       | کنن نظاره که خجسته داغ نهتا |
| گو که از دغم خند جان جان افقا و | که تالبت ترا از جانم زخمت   |
| ترا درون دل ریشم و دشمنم خند    | که سر بر ز منک پناختی رود   |
| بیم خنده عرصه جان دمی خنود      | به نیم جانم خنود و او مردود |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بخی کردیم رو بدیو ایکی است  | اگر جان آن بر دفر ایکی است    |
| ز دم دیو بچرخ کیوش دست      | مرگفت باز این چه دیو ایکی است |
| الم بر دو بر کوس پروانه واد | سپند جان که این حق واهی است   |
| و غم پر از یاد زشت و سنوز   | ز انجا که یار است چکانی است   |
| نگار خیالت بشنم نشین        | که بام دم دیده نمناکی است     |
| مرگشتی آخر ز پس کانت        | که چاکشتن زنده ایکی است       |
| شد از یاد حال نهی و بلاک    | و مرگش که کش زنی ایکی است     |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| او مرکب ناز را ندو اعلیٰ | سر بهی فغان زار بر جات   |
| سن خاک شد م بران منی     | کر تو سپن او بغا در زفات |
| عاشق نیکی سزا در جات     | ناله نیکی سزا در جات     |
| حب و کشتن مبدین آید      | شاد آمد و تر سپا در جات  |
| از رخ منش مبد زیادت      | و کشتن مبد بکار جات      |
| ای عقل بروز ما که توان   | از یکد بهوشی از جات      |
| با در و خشم که نام هم    | از خشم و دلفکار جات      |

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| مرا جان عم را و بگو      | دل و زبان من با و بگو     |
| نکار هیچ کاسی با و بگو   | که ای چار کانت یا و بگو   |
| بی و خ اندم بغر یا و بگو | که جام هم نه یا و بگو     |
| شاد آمد و در و بگو       | که بر بوی گل یا و بگو     |
| بست ز و در و بگو         | که در اتم که در بیا و بگو |
| بست ز و در و بگو         | بسیب عاشقان یا و بگو      |

پیرن میازپرد که در نیکبخت  
تپای در رکاب لطافت نهاد  
پیشخت که بر ورق لاله کشید  
دل باز بست بگو نکرده و غریت  
چون دل روست رفت که جای بود  
میسلی میکی جوی سپرد و جواب بود

انیک بلند کتم و از کس محسبیت  
صبرم که ام روز که پدر کیست  
کرد و قهر کست که هم حبیبیت  
از صورت تو صفت که آن دل فرست  
تن نبرد و بیم که جای نیکبخت  
با کمال آب جوامد شب نیست

باز شب آمد و خواب اگر من هر چون تر  
سیر باین نه نام هر منراق تویی  
این ناریت که جز خاک تو بوش سخند  
او خداوند یکسانه موست نمود  
نه من غمزد و در عهد تو بدل ماندم  
کشش آن بود که شیرین غمی نماند  
سمه را داغ نهاد و بار نه و بار

تا ششم بن که روزی ام چون تر  
که ز تار و بیا این در وقت محنت  
بر دست هر چه ازین دین کم خون تر  
تو و ن آمدیم در دل و جان هر چون تر  
دل غرق هم از آن ز کس را پم خون تر  
مردن آن بود که لیلی هر چون تر  
به من نرسد که هر چه کرد و هر چه تر

کسی که عشق ندارد آینه بی شکست است  
به عشق یابی ز آینه بشکست که بی عشق است  
نه پاکسید که تن به دهم به بدنه  
تو ای صحنم که مرا دل به و از آن  
شدم خیال و بکنجتم سوز و دشت  
به تن میگذری با تو کی رسیده

بشکست ز دل و به که آینه شکست  
به روی منی آینه که در شکست  
که نام نیک در آینه چنان شکست  
که در میان من و دل نه از شکست  
جدا که بشم تو همچون مان تو شکست  
که ره در راه و قدم است مگر شکست

با زبان زین بر سر و دای دیگر است  
دل به پرده نهان بکنده زین  
راضی نشود بدل و دید بهر  
پندم ده که شوم ای بکنج آینه  
دیوانه است غنای که هر ششم در است  
از به که دست نایب با زبان  
حس و یک نظر به روشن است

سر و دم بقصد خوشی ای دیگر است  
این به را به بر و تقاضای دیگر است  
این زود و تقصیر کالای دیگر است  
من تا تو ام دلی دلی من جانی دیگر است  
سر و دم به بخت نه و غوغای دیگر است  
سر ساعت تراید مضای دیگر است  
و من دیده هر سوز منای دیگر است

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| سایه پیش مرطافت جد نیست               | با کبریا دلم از عمر ریایی نیست  |
| دلم بر دی که سر حد کسی ازین           | بمان تو که تخم رسب بدین نیست    |
| ریز جرحه که سنگا عمت مهست             | بگیر باد که سنگام بار سانیست    |
| اگر روبرو زلف تو شد دلم عجب           | به کار طره نو غیر دل را می نیست |
| زمن می رسد که منته و تر از من غم نیست | که ریایی سپ و کرمایی لب نیست    |

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| بیایستی که ایام ما برست | سمن سمنیت و زکریا احوال  |
| و ادبستان از خط بنده    | سجود می فغان کافه احوال  |
| بساط سبز زان کوی ناز    | که شاد شین در مقام احوال |
| حد از حال میسر و دیدار  | بر و چون ابرو ایری احوال |
| امان نزد بالین سپهر ناز | سکه طفل سینه زار احوال   |
| منم سلطانی و در صف رتبه | عروس شعرین شرمش احوال    |

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| مرا بی توجه جای زنده گانیت | که دل بی عیش و جازات است |
|----------------------------|--------------------------|

مهرابی تو جای زکامی است

که به پست حمدی است

خستم غش نام هر است

خطه نتوان بر گشت

زنج کان نه الودین

نم بر ششم بوی تو کرد

خستم با نامی زبهر

که دل بی عیش و جان بی شادمانی

سخن با مینت کار آبی

که وقت حرج آغاز است

که ششم نه نوشت آسمانی

غایب کج به وقت کامی است

مگر به عیش زان نامی است

که زنت الی نامی است

به پیشک به ای تو آغابی است

که شش زان که رجب نام است

که زان که زان که زان است

که زان که زان که زان است

که زان که زان که زان است

که زان که زان که زان است

مهرابی تو جای زکامی است

که به پست حمدی است

خستم غش نام هر است

خطه نتوان بر گشت

زنج کان نه الودین

نم بر ششم بوی تو کرد

خستم با نامی زبهر

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| زین موس که بادشاهی از بس تو     | حیات را بدم سر زمان شبانی    |
| بر آب و یزد خسرو همه جهان بگرفت | تبارک الله در دیده تو آبی سپ |

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| مازیت آمدنش باز کمان از جایت     | و آن نگر خنده در آن کج دمان جایت     |
| دل سبک میشود و دشواریهای         | وین زمان در سرسای رخ که آن است       |
| باز یوازدم سپاه صبر است          | آب شمع بر دست و آن در جایت           |
| یاربت هیچ کلی نگذاهی با صبا      | ز آنکه همراه تو بوسی است که آن است   |
| من تو بصر ندارم تو کوه می دانی   | ای همه ناز تو ای جان و جهان از جایت  |
| من چه ز سره که دلی کشد به جرم رو | مرد ما ز آنکه بود با تو کمال از جایت |
| خو در فتم که پوشد غم خود در سپرد | نامت آخر شب روز روشن زبان از جایت    |

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| مادر سروانی نازیمی است  | کز و تا راج شد سر جاکه عی |
| بهار من تو بی نغمه بودا | که در عالم کل یا یسین است |
| همه جان شتاقان این      | خو غوغای کس را یسین است   |

|                           |                                 |
|---------------------------|---------------------------------|
| دل میت سلامت نماند        | که در سر که حشمت بکینی است      |
| پیشانی گشت از نو دای رخت  | بالم سر کجا خلوت نشینی است      |
| نظور عاقلان دور است چنبره | که عشق و عقل را در بر سه کس است |

|                               |                                    |
|-------------------------------|------------------------------------|
| بی تا به زیبا تماشایان است    | بی سرو و خرامان بوی صبح اشوان است  |
| در راه جمع جماعت بسیک         | سمره تو توانی دست که تنها گشت      |
| ترک دل و جان کرد و نظار بتایم | بهر دکان بوی قناریان است           |
| ای قافله در باد بیا می زان    | بگذر تو که در کعبه مدس با یوان است |
| خسرو منم نه سب که رشید بستی   | خوسر شد و قتل ز ساشان است          |

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| بای دیده شهری بستی      | بجانی کم شد چیست بستی    |
| کنم از آب دیده لب ناری  | که تاپای سکی به سم کوبیت |
| مرد دل که توانی بدلی را | که فایده واد جان آردو    |
| بوزنور سیه که هر کل     | که دم بر سرست نمودارو    |

زبانست نه مانا در جا نموشد بود و گفت و گشت

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| با ای قله جاننا جالت     | قاشاگاه و لمارف و کات  |
| اشارت کردی از انز و قلم  | مرا باری مبارک شایات   |
| بقلم خیره بسته در خاک    | اگر بنم رخ فرخنده فالت |
| نه جان از لب و آید بر لب | بماند عمو با بس خالت   |
| جی جانان و خون تنم را    | اگر کسی نباشد زین سالت |
| جوشد خالم بر زبان بی گز  | نکو بی خیره از صیت کات |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ماین زبانی تو بنم کمر است       | یوسته عمر من نوام مواس کات        |
| ما از تو باینه اعیار بر م       | مر عهد که بازف تو ستم سالت        |
| از غمره زوی تیر جابر دل مجروح   | این تم کند و چون همه چیزی کند است |
| بر حال مرغ غم و جسم آر که بی تو | چون دلم اروید و بدین کات است      |
| ز شادان ال اهیش بگویم           | حاکم جانان جی جالت                |

جامه تر اجاب من لیست

ما راجع ر سرش من عیانت

نسر و همه جا پرتوی رخسار ترا دیدم

که صومعه زاید و کرد بر منعت

یارب از رفتن چون من گریه کنی

دیر باز هست که اندر دلم این شکل

حیف باشد که بگویم که به خوشی

هم تو بنگر که بدان هر دو کسی با ملت

روسیا هم صبی کوی من خفته را

اگر م داغ دروینت بدوینت

خنده شیرخا بر من چپاره کشی

باری این مته را همچو منی قابل است

صبح از غمی بصیحت حکمی خسر و را

باری آنکس که نصیب شود عاقل است

تقدیر که کعبه مرا از تو جدا است

از جان کله دارم که مرا زنده جدا است

اندوه جدایی ز کسی پرس که کعبه

دور فلک از صحبت یا ز اش جدا است

دیوار ترا من غمخوار محاسن

حجت بلم که چه که صد رفته روا است

وان ذکر این است که از گریه شستم

آن داغ که دامت ز غم دل با داست

سوفی که مرا امید زش تو بصدق

افکنده مصلاه ورد در ته باد است

خمر و بجای تو و در جان که در آگاه  
کویند همه کان ملک دیوانه و فدا

تاجم من بروی تو دیدن گرفته است  
خوابها ز دیده بکیند گرفته است  
فن کرده ایم نسبت کل باجل  
کل هم ز شوق عابد دیدن گرفته است  
در جان نزار که نه جرعت پذیرد  
لب را بقدر ما جو کریدن گرفته است  
دل را هوای شربت آب حیات  
تا در غم تو زمر بشیند گرفته است  
مالکمه که جانب حسد و می روم  
انگش ز دیده میشوید گرفته است  
کی نپند و اعظم بشیند می کوشد  
کو شمع که خاری پوشیدن گرفته است

نماز دل درشت و زماز دل من غم  
حال من برسم ز دو فکر من غم  
شب بروی رفتم فغانا کردم و تنم  
بود او در غاب مستی غم عالم ندانم  
آنکو گویی خشدلی یارب مبین عهد ما  
نیست پیدا کسی خود از نبی آدم ندانم  
صبر در عشق تان بکاره ارمن بر  
ایکجه که کوئی با من شناسایی غم ندانم  
این دل حسرت که از بچوانان نشسته  
بدان رخ ماند ز شربنی لبی مرسم ندانم

تار بند و غم عشق جان فرستد

گفته که بروم هیچ زمین پاکینی

ای سر عهد و هیت ز کاتی می

میکنی جو که از حسن منم سودا

تو بگردی ز خاک کس را باو است

من و اصرار از تو گرفتگی

رو خاک را آن سرور و ان فرستد

این حکایت کبکی که جان فرستد

روزگار بت جمع حرا فرستد

کمن این بود که رویت زبان فرستد

با زو بی و جو است بران فرستد

خدا زین اقد خود را بران فرستد

تیر که امین ملاک بجان من است

و در همه نیکوان است محبت

عشق که میکشد تو کس را می بندد

بد نکشت و هیت صد و بیست

تغ زن و وار جان سپرد و ماند

دست که امین دست کان نشان است

را که خطهای شاهین نشان است

جان من است آخرا این تیر که جان من است

سر جشم سویی کش که بیم آن من است

سودوی است و ازین هیچ زبان من است

تن پاکت که زیر سر من است

و حده لا شکر کیست

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| دست یهنت قطره آب         | که ننگ کشته بر گل و سب     |
| بهر دم شش درون برهن      | و انگو یک نازم میزینت      |
| دل بستی بگو بشناس        | انکه مجر و مترازان منست    |
| تا زیم در غم تو جامه درن | و ز پس مرگ فوبت کفست       |
| کسته ترک تو کنم است      | ترک من کن چه جای خجست      |
| دل خیره نه شست با یکی    | و انکه اینج و یکار آید است |

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ساقی مبد که در و زم سر دواش     | حام را پر کن که کم از تنی همای     |
| زایه اسودند و ضلوع کن مرغ عشق   | اردطم برانج اهر نه که به عالمی     |
| سر زشهای کسان شاق را این است    | نام رسو سخی عاشق آن فر از انکی است |
| میت آن و انکی کا نه غوا کا کوشی | و صف عشاق و را کس که آنج و کبی     |
| سر و اگر محکمه سلطان شش دم درن  | ز انکه چشم شمع او را منصب و انکی   |

|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| سایه با ... و در جهان | سر کلزار ... و در جهان |
|-----------------------|------------------------|

باز و قتل از نیت مجلس عظم

هم نه باز و ای بهیم کل را

یار به سینه و من سگرات اعلم

نه ای جان نه ای من ایکن من

ای کن صد کبر و سگرتان که دی

مالایان الگم شده که بنی ندر

کر یق و سگرتان نه نمان است

باز و باز و که آن غنچه خندان است

ت بر سینه نیام که مر اجان است

مر نی نیام مر که جانان است

کنهای و منس من سگرتان است

هم مین عادت که آن زان پریشان است

سنی که تو بود و رویت تو انست

آزنی که تو ز روی دکران کم نشود

ر سکم که بر من نام تو پیش و کین

بن منی است که تا بر دشت آمد من

مسره و اگر گشت با تو گویند است

جو روید او تو ز لطف کرم تو انست

حاجت به به جوید و حرم نه انست

و کرا صاف به و من تو نم تو انست

تو که دید از دست تو نم تو انست

عید انست به به و دست تو انست

سره با نده است نی

میل اجزاء به نی

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| در دمان و میان تو جانما            | تیمیست یک تیمیست                  |
| گاه کام بقدر بودی دی               | تا تو پیش من شستی                 |
| ز به با عشق در نیامیرو             | بت پرستی نه اوستی                 |
| مست کفتی ز من سپرد                 | عشق و یو انجیت میست               |
|                                    |                                   |
| سر دیت پیش قدم شادیت               | ماه من آفرین عید مبارک با است     |
| رو ز عید و همه را و عید می دای     | عیدی ماه شد امر و که رفت از یاد   |
| شاه خوانی و دایم دل خوشم باد       | جای غم باد مران دل نه خوشم باد    |
| این همه پسندک لیا که نو با ما کردی | از دولت نیک همی آمد دل میداد      |
| عاشق اند که کند از تو شکایت خبر و  | سر جگر دی تو گوگردی نیک شاد       |
|                                    |                                   |
| سران قامت چون هر دو ان گشتم        | غاک آن سبزه مشک فشان گشتم         |
| دزد و دلاست دیر غانه مراد و رسید   | سک کویم همه شب فرود نان گشتم      |
| سوختم خبش آه منانی آس              | و ده که دیوانه شد مکر و جهان گشتم |

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بند محرم و اساکه دین منم میرند   | تا بد کرد ستر ز تباخ غم گشت       |
| افزاین عمر که مهبت که بر یکدرد   | و عد و تاملی نه دگر باره جوان گشت |
| من سینه که روی تو خواهم بد       | یکی از غم زده و کمان و اکم گشت    |
| سل من و اگر آن است که من حال شوم | حاجت بر سه کوی تو جان غم گشت      |

|                                |                                     |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| سب خاق سیاه و مر سیاه را       | که نام تا بجز زلف یار و لطف است     |
| بگو که تیره نباشد شمع که شمع   | نمی فروزد از این آتشی که در جگر است |
| نکو که کر که بشد عشقات عیب کمن | به جای عیب که خود مشق امین است      |
| نپست بودی حسره و خراب تو       | که گشت عمر و مشورتش طار آن صحر است  |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| سرت صلیحیم که مرغی رخ روان       | من غم شمع مرهم انجا کارزدن است      |
| ن من از مایه غمهای تو پروردش     | علق غم دانند و ز دینده جان پرورد    |
| نخن من باریب انداز خود و شج      | را که چون منی کی لایق آن کر دست     |
| پار محل را دوسر کردان مران و نال | در پیرازان که دم که جان در دست نیست |

|                                        |                                     |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| سید کو یاکفت و گو گم کن که چکان خود را | در شیدن مشاران در دست کاندوز        |
| بس کنای مطرب که شاد و شادمانی هست      | روغن در جراحی ریز کار نذر سوز       |
| عصه عشق بر جان می زند عزم نیست         | خسرو اتن زن که فی حاجی سخن کسر نیست |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سوفی تو ام بار گیر بیان تر | اشک دو آن آمد و دلمان       |
| سهل بود کرد و عالم بی      | ترک رخ و رفت تو توان        |
| جان منی بی تو صبر نمی      | و که مرا بی تو دل از جان تر |
| عارضه او تا به آرد و خط    | خرد و بسی بر به آوان تر     |
| خط تو بر لب است پست است    | مهر در امر سلیمان گرفت      |
| دل طلب کعبه روی تو کرد     | حاشه آن زلف پریشان تر       |
| بی به رخسار و شب زلف تو    | خاطر من از شمع شبتان تر     |
| رومی و طرف کلاستان تا      | با صبارا و گلستان تر        |
| خسرو بدل زو و عالم است     | ز و جهان از اسیران تر       |

جان من را بشوهر آید

میروی منیر و بی زل

عمر اگر بدرد به بلایستی

کردل سر کباب شد که بخند

از خیالت بسجده کاه دلم

کاه کاه می ترس می های

وای بد دل اگر چه سبک نیست

این شک خورشید و جبین است

نه کوه روی بلایست

کان نمک شور زیت شیرین

اول شب نماز پیشین است

ز آنکه حسرت که اسی کیست

صفی است آب حیوان بدمان خوش خد

کبد ام دل تو اتم که ز تو صبور باشم

منم و منرا خوش شمع شب بیاور

بخزان عمر مردم به یکت شد اینک ما

ز تو دور و رنج سوزم بیان آتش عم

وگر این آتش تنم مکن کزین

برست فدا و جز و خوش کج لالا

ارست جان تیرین و دلال محمود

که در ازمانه در دل بوسه مقدمیت

سکجا رو کم که جانم ره از هم گدست

لفظ کلی سستی بدمان غیج خدست

سمه غیر تم زحمت همه رنگم او پند

تو رسی ز نالاش من مرغ خسته پند

که جز ز قنی هست باری تبه سمه

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دلبه از خاطر خشم خوش است      | عاقبت ازاد دلی مرهم خوش است  |
| دشاهی که همه یکدم خوش است     | جان من ازاد دل جبین مجوس است |
| دورین ایام دلمه کم خوش است    | دینت خوش دلتی که سامعی است   |
| دوشیای فرات هم خوش است        | وصل تو خوش بود وقتی وین زمان |
| غنم خواجه رزم کین غم خوش است  | سر کسی کو غم خور دنا خوش بود |
| بجنان آشفته در هم خوش است     | زلف را بهر دهشانه سکن        |
| هم در آن کیوی نیم دهم خوش است | خسرو با بلی دل خود کن که دل  |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| با قدر زیبای تو ما را خوش است    | کرب سپرد باغ ز با لا خوش است   |
| دقت تو خوش که ترا بی خوش است     | بی تو مادر هیچ وقتی خوش نه ایم |
| سپتخ این جاشی ما خوش است         | ز بهر عفت کام عیشم تنگ کرد     |
| خوردن عنای تو تنها خوش است       | کر عمت عیزی بود نا خوش بود     |
| حزن کتم آن شکل دان ما لا خوش است | کفتم نا خوش بر ایسی سپردا      |

گیرم که نیت بر پست در ماندگان

چکان نشست و در دل من خیزان

مردم درین محسوس که جو جان در برت کشم

تو دانی و کان عکس با دغون من

افتاد کان که بر سر پست شد خاک

بر خد که جره ز نامسرمان پیش

این هم خوش است اگر خبری باشد مهت

فی غار پست این که بر آمد رنوت

مگر جان تن است زنده و جان من آرد

باری ز بار من و آزار اگر دست

و امن کشان مرد که بکیرند دست

خسرو بس است بمل نالاکشت

که ام پست است ثیوه جناخت

سحاب صبر همانرو زمزم بر و شستم

فلک که بر خطا کرد که برید بین

جرات بکفر پست کان می پرید

دل رقیب نمود ز آه من حکم

نیافت خسرو دیوانه پیش اگر

که نار کشیده ات از بهر جان با موت

که فانی تو ترخشته جناخت

جناخت و فادایت خطا موت

ز غم و پس که این شوخی از کجی با موت

نمی توان یک دیوانه را و اما موت

ز کرد و ناله خط تو و الضحی موت

که گویم که درون دل من پنهانست  
در دو بخش آب از دل چشمم بجای  
عشق اندک زمین هر چه شود به شکم  
دارم امید که به سخت در آیم درم  
کشم هستی نیک سرو ایک شمیر  
پرسی زان لاف کز نیت بشکنم غم

خون کری می بهانی که غم حیرانست  
بخوار ز صحن غم خفته در ماهانست  
نوحه دادند که چهار سب طبع مانست  
تا ز تو سخت من بی سرو بی ماهانست  
میکشی یازیم چند کسی فرمانست  
حال خضر و سبب تیره بی ماهانست

تا جانب کمر از پستی به مشرفست  
یکم و بر باد می و صافش برسانست  
سبزه سر افکنده پیش روی است  
آلوده نشد به چنگی و امن کپاش  
هر صبر و غناست که دل غم زده بود  
رفت آنکه چنین بود و در جهان دل فرو

بس فرسود لعل که با چشمش رفت  
این عجز کز انایه که مادرش رفت  
این دولت انگیز که بر و این کمر رفت  
ان عاج ز زبان که بر زلفش رفت  
اندر شکوه طبع و این صبح دشت رفت  
اندر سحر بار غم مش و کمش رفت

جه تیر بود که جسم تو ما کمان آمد است

کمال پس بجایی رسید و عالم

شمال قد مجوز و شکل مطبوع است

و فاد و مهر تو ای یارم سربان

هر پیم غم عشقت مزار تیر بلا

که بر نشاند و لهای عاشقان آمد است

که غلق و اید و خورشید در کمان آمد است

مزار فتنه و آئوب در جهان آمد است

مزار خدمت یاران هر جان آمد است

بوی خمر و مسکین نا توان آمد است

جه و اغما پست که بر سینه کارم است

لاش سدا خون من از آن ترسم

نفس با خرم آمد از آن پس غنی

خوشم بدولت خواری ملک تنه است

اگر چه در دل خسر و سوا کش نیست

جه در دما پست که در جان مقرر است

و گرنه چم شیر آید از منیت

که که بر کوی عدم هیچ ناید کارم

که التفات کسی ابرو ز کارم نیست

مزار سکون که بر دل از وفایم نیست

جسم مست ترکش رخ بود و مست

بعدم دن اغما می ز غفرانی زین

قد الحوی تو سر و ناز پرورد است

سپل منم کان نشان چه دود است

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نی دل دویا که شستم بچون کجا       | بگویم حال خود با او که هم در محبت |
| ناسکان کوی او گشته ام خاک قدم     | سر به چشم ملایک دایم از کر و منبت |
| سرو آزادی که دار و بجز خیر و غلام | کلج شمشاد قد مایه پرور و منبت     |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| آنکه دم شیشه خوی است       | می کند هم شیشه ز این خوی    |
| پستی من رفت و خیال من ماند | ایک تو پنی منم ملک است      |
| عاشقم ار که یکیم نیست      | اب که بر روی منبت است       |
| کر کل من کنی با قرب        | صفت دشمن کشم مش دوست        |
| دوش گفتیم که دمانیت است    | گفت چه پرسی که درین کست است |
| حسرو این کوی که درو دلم    | دور و شب کار همین است       |

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| چشم که بروی تو افتاد است | بر آفت خود نظر نهاد است   |
| رهیت برای ر ب دل         | اروی تو کز میان کشاد است  |
| خطو که سیاه است          | سخت است که آفتاب را د است |

زلفت سر و پا چنگه دست

کز سر و بلندت اوقا دست

انصاف من یکستبان

ازان زلف که دا و ظلم داد

کشتی ز بیم خویش باده

خن می نوشم چه جای است

سپردرتو نام را و بدل

دل را حکم که خد و مراد

بند را با تو دوستداری خوب

کز چه تو بنده را اندازی دوست

کر من خوی تو بست چه باک

خوی با چنین کسان شکو است

چون که برسم می نمی لب را

انکار اندر لب تو تو برد دوست

چند در باغ و بوستان پنی

خج خود پس که چون کل خد دوست

وصف زلفت کند همه سیر و

به آن عالمی ازان خوش بوست

جانا کرشمه تور عقل و دین ر دست

فرماید ازان کرشمه که را هم چنین ر دست

فنه ز کوششانی و خست و ش

آفت کمنهانی ناست کین ر دست

نما در ده بوی تو در باغ ش

ار ویت ما دل لاله کار بر زمین ر دست

از بر آنکه لاف حال تو سیئه زند  
گفتم بگل که بر تو که ز دنا و کجاست  
خسرو تو کستی که در آبی درین شیا

سر خطه پا در دهن یاسمین برکت  
سوی تو کرد اشارت بنیان که این برکت  
کین عشق تیغ بر سر مردان درین برکت

با کبر از تو در همه عالم سوار است  
سر و بیاع نیست جو قد لب تو  
صبرم بقدر و این ششاشتم نمنا  
آنکه صد هزار دل آرمیده بود  
را دی نوید وصل تو قوت روا داد  
از وعده و کرد که شکیبایی نماند  
ز آنکه کرد و در دل خسرو سراق مانا

رعنا ترا ز رخ تو کلی در بهار است  
در ز آنکه هست لایق پس و کجاست  
ز انم بریده خواب بهشمار است  
در نوبت غم تو یکی از منرا است  
دانی که اعتماد برین روزگار است  
و در عشوه بر تنگن که سر اشتهار است  
از وی جو پس بر تو اگر انکار است

چون سخن مرا دیدی سحر معات  
بچاره من ماندم محسوسم از زبانم

آب حیات ریز و از تجمه رگ است  
آنکه حکمت یارب پوسته بر حیات

از شام تا صبح که چون صبح می شود  
جان مرا خیالت از بس که گریه پیش  
کافرد لا اکره و مسلم حرام کردی  
صد سال قصه خود گویم که کم نکردی  
کشتی که صیبت حالت نامه زمین جد  
ان که کردم و کم گویم فرستادن دل

مردم اگر نایب بر دانه و صلت  
یکبار کی نمادهم شرمنده بخت  
باد او شیر باد و خون و لم حلال  
ای ماه اگر نباشد این شبه طالت  
اگر بس که مانده بودم حیران به الت  
با که می بیند چهره و سرار است

ای شمع جهان به بخت  
دی روی تو دیدم و فرودم  
فرمای که بد شدت عالم  
ما بیم و تخیر و محو شی  
من و بکنند تو اسیر است

دیوانه شدم در آرزو  
شرمنده بماند ام زرت  
وان هم از رخ نکوست  
دافاق همه کعبت و کوبت  
سجاده کجارد و ز کوبت

عین عم حیران او نه است نیت

عاقبت اندوه عشق کرد و سر است

وقت بیامد ترا که در دهم بلان  
 که تو به چشم زنی مخلص محاسن  
 سوی اسپران نظر کنی بعباسیت  
 و ز تو بخوشتر که از رقیب حایت  
 ای ماهربان شوخ سپهر  
 از تو کنم یار و ز کار شکایت

غم نیکو است و سوز این جان من هر نیت  
 از پیر محزون از من و جان عاشقیت  
 خون دهم در کش ای که شراب نیت  
 و دوق آن اندازد ووش اولال نیت  
 شش خضم من است ای جنج تو در کش  
 و شکو خون بر بر دشمنه که کردن  
 مد ازین ای دل از غمخواری من دل  
 و حال وین بنو و بیانش غم غم  
 لکه باشد صید تو هر که و دیگر من  
 سی اند خواب که روی غم و ستم  
 که کجا دی فن بر و ن آید در آن کت  
 این سخن بجا نه از او هشدار و است  
 آخر از در گشت یک ناو کی بر تانیت  
 شنه خواهی مردای دل از آن خود آن کرد

چو سعادتمندان سر و حرمان تو

کری منور و آن ساقی در غرور تو

کل رعایای دنا نیست مجلس بار

هم جان و سر جانان که کم و بیش تو

بست نه زیر و سگین ملک جنا

و آن کل از و آن عجم حذر تو

آن رخ پر عوی آن لب پیشان تو

حالت بلبل چار بستن جانت

با من زار حسین کوی که جانان تو

مور در خاک فرو رفت سلیمان تو

خرم آن چشمی که سر و سرس نظر بر روی

من ز تنهایی رخ خرق تو پهلوی میان

بر شکر افروخته سدا در دلجو بی

موی آرد و اگر هو آن جان لکن زنا

سعد و زامر و سوزند انجمن زند تو

شادی امس که مردم و دنا شای

غن من در کربان کس که در بلبلی

سکری کوخ و ضو خ از لب و شوی

صد که بهشت و سر مو که در ارتی

بند و حمر و اگر هم ترکست و هم سعد

قصر جهان نیست و کی استوار است

نوش بر لبست عرصه و می زمین و

خوش کلبه است سروی پایدار است

اینا حال عیش و مقام قرار است

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| هر چند بهترین صور شکل آدمیت     | لیکن همیشه سر قد و کله ذار نیست  |
| دل در جهان بیند که کس را از جیب | جواب چشم و خون مکر در کنار نیست  |
| مردی که در شمار بود خسرو اکبات  | که را درین زمانه غم بی شمار نیست |

|                                     |                               |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| در سرد و پستان آه و فغان نیست       | کاش حاجی طیب در دستان نیست    |
| از دم سرد و فراق بک حیاتم نماند     | موجب ای که در باد فغان نیست   |
| کریه که از سوز دل کرم بر خون می چید | قطره آبت یک آتش جان نیست      |
| دل که ز من گشت کم بر تو کان می رم   | بست تراغ و دقین نجوایان نیست  |
| یاد بخت و زلف کفت غلام منی          | از همه عالم فرو نوح کران نیست |

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| دریاب که دل خراب گشت    | در آتش غم خراب گشت        |
| خون مکر آب شد در شفت    | در سره نیک که گویم آب گشت |
| پس که گشایم این که زلفت | در کردن من طایب گشت       |
| یکره بدل از آب گشت      | آنکه که بر ما رخ آب گشت   |

ای ماه رخسار عارض

زلف تریه در بهت کویا

آتش ز قهر تسل پیر

اسکم که جل ناکست

بسیار در آفتاب گشت

سرو می با خطر آب گشت

چمن جان من سپرد و خزان گشت

گفت بخند لبش جان ده و بستی

من زخم کلرخی زاله فاشم ز شک

سوی کلستان مرو جلو کجای برو

مضرو آزار ده را بنده صورت کمر

آتش تن سپارده و غنیمت گشت

کاش که بودی هزار ده که در جان گشت

ابر درین اقعده ما من گریان گشت

پیش مخالفت مرده راه جانان گشت

چو که معنی سی بنده و سلطان گشت

ولی که صبر دار دآن من نیست

کجا بم کرد این غنا به ز نیست

در آید یار و جان پیش خان رست

چو تیر از دل کشید آلوده خون

بکی که دل ده جانان من نیست

کنده رو دیده گریان من نیست

که جان ادب کوی جان من نیست

بخند گفت کین مکان من نیست

کند خروغان شب نیکوست      که کس خلق بر افغان من نیست

برفت آن دلم در بند ماند است      سیر لعل نگر خند ماند است  
دل من بود جان پند را جای      کفون فی دل نه جای پند ماند است  
شب تنه ایم ای پاسبان کشت      بگو با من که از شب بند ماند است  
بتان از دهر ان چاره را      که در کوی تو حاجت مند ماند است  
عرق دهن نمی بوی کند خوردم      نسک ما را در کلو بوی کند ماند است  
ماند است از فرقت جان خسرو      روغیت اینک دل در پند ماند است

رفت ما در آرزوی او ز جان من رفت      نفس او از چشم غوغان من رفت  
کس جز اشع جان سپند من نیست      کس بد نباشد از شک روان من رفت  
امروزان ساعت که از پیش من بود نخت      رفت آن بد خبر آن بخت جان من رفت  
آن زمان کان هر جمو تیر از من شکست      که که یکانش جبر است ایوان من رفت  
دل ز من زوید سر تا می او پندم نو      رومش بود یک اینجا کان من رفت

بس که مرغ ماه برازا چسپ و پرو  
کس ندانست بجز اشک روان من است

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از نت روز بازار نماند      | که از جن بسیاری نماند     |
| کز کیت عشقان فتنه یک       | ترا و کفر خیزداری نماند   |
| ایرینی نیست و کفر طوالت    | کمند را کفر فاری نماند    |
| منال ای میل از بهر کلی زار | کز و در باغ خرماری نماند  |
| که دیدلان خدیج کربی        | ترا ای غم و کرا ری نماند  |
| مکن بار اجبار من که دیگر   | مرا یار ای آزاری نماند    |
| بنده حسرت و به پیاری لاجتس | یکه از هر نوحه داری نماند |

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| روزگار است که در خاطر آید و بسلا   | زلف او شسته رشان و کم افلا        |
| در همه شهر با فایه بختند زن مرد    | قصه ما و برانیم که از خلق نمانست  |
| کنه از جانب مایمند و می کشند همه   | سرجه فرماید اگر چه به جانت نمانست |
| عالمی که گشتی با برنی مایند و نیست | علم به نام و حکم تو بریده و نیست  |

میرود عاقل از بس کسب کجا  
خسرو از عیش نره زمان طایه در آ

رخ تو نور دیده قمر است  
لب تو سحر ز روی سحر است

کار دیگر مکن مگر شوینے  
را که ای شوخ کار تو در آ

بنده را در علم و نیت خبر  
ممد یاران نه را آخر آ

نظری کن که آن دو چشم سینا  
دیده در انتظار یک خط آ

بده خسرو در آرزوی  
نک فاشه بر دل عجز آ

رسید ضل کل و با خبر است  
بکار طایه روان است

زمان عشرت با نیت و زیر سر  
شراب خوردن یاران و می ناری است

عجب که جام نمی افتد اگر کسی  
خین که از می عشرت فغان و حیرت است

بسر و باغ که بنیده کنون که  
نزار سر و هر گوشه خرامت است

اگر چه خلعت کوه از قماش غار آید  
کنون ز اطلیس عیش نگر که دانت است

کشفه با دکل دول ز تابا بد  
کلی که مثل او سیر و ناخوب است

خیال تو در چشم ریاب را گرفت  
بگم نه خواب بر وید وید همچنان  
گرفت آن لب چون آب ز ندکی خط  
سال و سه جوگر دم زان لب جوگر  
شب وصال تو ز خمیه بر فلک حسره

مست لایت جان خراب را گرفت  
بنین که خون مکر باغی آب را گرفت  
بسان سزه که لبهای آب را گرفت  
سحیح در آمد و راه جواب را گرفت  
که آن کند و مشکین طباب را گرفت

رست میدیم و کشیم که بوستان این است  
سخن کشیدم از آن لب که در دهان تو  
که زوید و کاش و میان یاکش  
بسمت کش بجو کشید بر تو آن ز من  
ر بود و در زلفش شد موی و اغم  
بایر جود و مودم که روی غم و من  
جال او بفلک عرضه کرد و موشد  
زبان کشاد که تنع مان شد حسره

بش غنچه در آمد که قوت جان نیست  
شکر نشان شد و کفا که در دهان نیست  
بچ و تاب در آمد که رسیان نیست  
نمود زلف میل که ز دهان نیست  
که ز غم هم زباید که اسپشوان نیست  
بید و خند از زبان گفت زعفران نیست  
مود و جود که پر کاله از آن نیست  
سزار خانه بسوزد اگر زبان نیست

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| دنی بیکوی تو ز کم نیست        | بیکوی جز ترا سپم نیست      |
| دمنت پست کمتر از روز          | رخ ز نور رشید نور کم نیست  |
| بی دانی و ملک خوبی را         | چون سلیمان شدی که حکمت     |
| نیتیست در دیان بیک            | در میان هستی هم نیست       |
| که جهانی عفت بر دل من         | چون تو اندر دل منی غم نیست |
| پاره کن جان خیر و از عمر دنیا | سکین جانت سزای من نیست     |

|                                  |                                       |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| روز کاری شد که دل باغ حیران کرد  | از صیحت سبزه گی که دودلی کان کرد      |
| مشکل است از ادب و دل که باو بر   | مرد و نیت از هم میایی که با جان کرد   |
| من شبی چون که دارم زین دل کار    | خرم آن ده که با خوشید تا با جان کرد   |
| عقل سرپون شد ز دل پسید من نیست   | ما که شیارم با دیوانه توان کرد        |
| آنگهی که دارد از اسکنده نشنه بگر | خضر سربانی که او با آب حویان کرد      |
| دل زلفش با ازاران می سلمانی ماند | ز آنکه عمری شد که او در کاخ پستان کرد |
| که خالت موسی دل شد از ان با شرف  | هم من که از کین روح برفت بزدان کرد    |

آه تنیه و بخت بد رسد حال صیبت

چون بود کوی که اوباز غم جوگان چ

زبانک میان دورمان

تنی فترت جان دورمان

بر از حوشت جوی میوه من

که از سه روانی دورمان

مال جان من آن سپهر اند

که روز از جوانی دورمان

غم و دهر پی ارکسی من

که او از خان و مانی دورمان

خستیده بود آواز مرغی

که او از شیشانی دورمان

شبی بادش می از صر وای

که زین در کسپانی دورمان

رفت نظم کرد جهانی فرو کرد

نشان همه جهان یکی تار مورت

و مناسب و شمع امان می شد

هست بدیده جا در شب پیش رو کرد

من خاکم که روی کردش می کشید

این چشم روی که بروی خود کرد

بوسه ام آن لب زنگریا می کشیم

آز بخوابان مکم در کلو گرفت

و تنی زین طعن دم به بیدی

انکال خراب مرا حق او گرفت

جان برده بود و سپید و سبکین ز کون

عشق رسید ناکه و اورا فرود

نپه ز لکش که بر مودل و بیکر بست

بر دل من شادی و طرب بست

مژده آینه چشمش بحب جانم در هم

من زان تنگ که صد کشته و جگر پست

ابن باشد هم پسر و لاف یاری

سواری که نقیراک بسی بر بست

ریب نیست که در قامت او دیدم

نمیت پیو و بر سر و جگر بست

کس آن کس بر نوب و نیم خشا

مروغی نیست که بر غم ز کان بر بست

جان خرو و طبعه سر دم و بیرون رود

ز آنکه سر موی تو این مرغ مرا بست

زلفیه تو مشک چین است

بالای تو سرور استین است

عل تو کین غام پس

هم خط تو نش آن کین است

تا پست رفت در آن سخن

آینه است لب سخن درین

کشم که ترا عین غلام

کرست کجا و من همین است

مار از لب تو زین قتی

تیر حرو و قیامت این است

نغمه مجنونی مجنون

کشتن تیر سپهر در کین است

ز رخ دل که بر خواره ما جرات نیست

بخان مطف که دیباچه وفا نیست

بحان دعای غمت میکنم که ما دایه

چرا که هم سبب درد و هم دوا نیست

نفس رسید با خر موسی کشتی

که آخرین دل بدر و رسن ملا نیست

بنال روبرو سپهر و اگر این سلطان

شناخت که این ناله که نیست

ز بس که گوش جانی پر از فغان نیست

بشهر بر سر که در استان نیست

به پی کی گرم جان ز تن رو و مجرب

به دل نمید و اکس که پستان نیست

جو شمع سوخته از ناگفتنش شب

مرا ز با آتش هم از زبان نیست

میان طاقن زار من فتنه دور

ز دوری که میان تو و میان نیست

تو در و درون من از جان تنگ میا

که که یک دور و ز درین غایه میمان

درون من همه شب چون چراغ می نور

که فیکله آن معر ایشون نیست

ز آن من شو نیست نیت آنم یک

همین من است که گوئی نمیران

کر بنغ ز پیکو فذ و کلزار غم است  
 چون باد صبح کر غم باد و کانیات  
 جز نیل غم یار د ازین تنف نیکون  
 اهل مزخوار و حقیرند ز حلق  
 چشم طرب مد اگرستی که برنج نیز  
 خاک که یک باز در دی و پاشی  
 منور و کنج فقه و قناعت فاکیر

ماراجه سو دهن دل ماسته غم است  
 بسیار شته ایم دل نا و کمیت  
 مسکین کسی که ساکن این بر طارم است  
 جایل زبرد و عیش غایت مغظم است  
 با خلعت کبود در اصحاب مام است  
 خوشتر بی ز جام و سپر از دجتم  
 میوش و راز کوی یاری که محرم است

کل ز رخساره توئی است  
 با خیال تو مردم چشم  
 مژه های کج دل آویرت  
 آمدن به بخانه ام اشب  
 این دل خسته غرق غم تو  
 غرق شد در آستانه جبهه تو

ز نظاره توئی است  
 کاه بخانه کاهم سوخت  
 کجهای دکان قصاصت  
 شمع را می شمع که سست است  
 خسته در میان عتات  
 ز آتش از دیده تابست

علالت بجاشنی از اکسین است  
نه فرق در میان تو و آفتاب است  
انی شوخ تا تو در دل من جای کرده است  
بی شمع خویش دیدم من جت شنبو  
خسرو منت نکون دلش خون شد آرد

رویت نازکی ز کل و یاسمین است  
دید آسمان به تی و گفت این است  
این است و در منجی که ز غلبه برین است  
آتش در وزید که روشن چنین است  
جم را سیمین و یکشتین است

ترک سر هر بسوس کرده است  
وی همچون آتش او ز بار و بار  
رسنه صبر مرا که تپه است  
دید چشم من بسی پاران  
شاد پریشان خاطر سپرد

مار از خط نمش کرده است  
مار انعلی و تمش کرده است  
سک که زلف او گشت گشت کرده است  
زان میان روی را نوش کرده است  
یاد آن زلف بسوس کرده است

شکر شید عشق و دلم ترک جان کرد  
سکنی که ترک من کن و آزاد شو ز غم

صبر کز پامی سپر اندر جهان کرد  
آسان ترک بجو تو بجای من توان کرد

این آتش که در یمنان نه می‌دی  
نظاره هم نکرد که جوستن مرا  
آنگون که نازیجا به بران شد دل  
سیر و اگر رویت خور و تن آید

آب از بهر آن می‌زد آتش جان فرت  
آنگس که آتشم رو و از من کن فرت  
صبر ر می‌دهد را که تواند جان فرت  
ز تیش و عجم که شمشیر از زبان فرت

مرا دوستی تو به پیام دوستی نام است  
نه از جان به دست پس شد نه خاک است  
بسا غمی ساقی که جام خوبست  
خطابت نسبت بالای تو برده کرد  
دل از آب بر آید و که لاف زخم  
زکات من کم از یک نظاره نام

با قاف زده و جای پیام است  
نه از جان به دست پس شد نه خاک است  
اگر به این دل عهد یزد و من آتش است  
نه شمع و شمشک خدایان به حکام  
که این آیه ز سلطان به شمیم انعام است  
که ای کوی تو ام کرد بهر نوم نام است

ماه من دل ز دوستی است  
می‌بایک شد بهر حکم

مهر ویرینه از میان بردا  
خون دل از روی می‌تواند

دی و بندی لبه کردار

خوایم جان بعد ریشم

تا مر اجون کمان نجو است

ترک سو دای غام کن جزو

از پی ششم کمان بر دست

آمران شمع و پیش از آن دست

ز نرخی هم در آستان دست

که و فارغست ازین کمان دست

سی که شست که آن جوی مالکد شست

مر از عارض و یکه کلی نکشت

نکشت از دل ماصه نزار تیر خبا

سیح من عمار و مزار دجان

که بوتری نبرد سوی دست نایمن

جود و ملک سلیمانست خسرو این

بسی رفت که بر جان مالکد شست

جو کلبنی که رو یکه صبا مکد شست

که سیح در دل آسوخ بی مالکد

ولیک عمر ندانم که شست یا مکد شست

که کز شش دل من مرغ و مالکد شست

جو به به تو کمی غایب صبا مکد شست

بشم پیش در خم از بخت

مر که پهلوی تو خود را خواهم

مهر را پدید کرد و نشست

تا قیامت هم در آن بخت

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| کل بر آید با تو و اسوس وی    | بخت و پستی زد که تو بر تو |
| به آن آمد بر کنار گل نش      | بیزه تو بر کنار جوخت      |
| ز او پیش ضر و بر زیر سر نیات | سر نهاد و بر سر زانخت     |

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ردن از خوشی بید جان تو انیم دوست | که در دید بیدگان تو انیم دوست      |
| نیم به و د بید جان تو هم از عشاق | نیم جان از بی در مان تو انیم دوست  |
| س و د کی کرد و بدل باز و شد      | بجای سر و زمان تو انیم دوست        |
| بی تو کسی که برار و زاب و بکان   | همه ملک سیدمان تو انیم دوست        |
| این سر کمال خرد و ار سفال در دیم | همو همیشه جوان تو انیم دوست        |
| جان بگردان و سینه نه و ماست      | جان و خوشی هم و لی آن تو انیم دوست |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ما اگر شمع آن ترک کلاغه از گشت | ما اگر شمع آن زلف تا بد از گشت |
| سواری شد و یک شکل و صد نه نظر  | هم اول نظم شکل آن و از گشت     |
| کتاب که با صبا و درش گلکش      | که جان و سکا ز ابراه و از گشت  |

طلب که میکند احمد ز خون منج که مرا  
سکمان شمی بر پیکان آمد ارگشت  
به ماسی که دانسته بدام سپرد  
بقید زلف و افکند و زار ارگشت

مرا دماغ تو بر دل بایو کار  
از دهننت سینۀ من پاکه راز  
اگر جان میسر و دو گوشت  
تو باقی مان که مار با تو کار  
شدم خچ و کرشمه اندکن  
که من نبوده و می چکار  
زوق می که از می کشتم  
جدا که پارسا کوشید خوار  
ظلام آن تخم کرنا رینی  
نظم بر جان اندام بار است  
مرا خانه است بزندان می  
و دایم از خیالت پرنگار است  
بگویت ز درو شده خمر و  
سوا می نکوان با ساز کار

شن کل از نسیم طوبه ترا  
وقت کلبه تکبیل طوبه ترا  
لاله از شبنم که کی میرد  
اینکه چایه پرتو و درگشت  
بشم متیش کشید بهشت  
خواب مستی از کیش بهشت

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| ساقی موی من فرست مرو    | مشتی کی که عمر بر کدر است |
| میدهد حسرو از غم و حسرت | ای خوش آنست و سحر است     |

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| من شب زندگانی من نیست          | دل و غم شادمانی من این است |
| من شب خون دل نوشم بایست        | شراب ارمغانی من این است    |
| من و کج غم و شبهای تاریک       | طرب جای منی من این است     |
| نمیدوشم من در بر خیالت         | کشبهایار جالی من نیست      |
| که از غم میرم و که زنده کردم   | طریق زندگانی من نیست       |
| رمان کن تا بمیرم زیر پایش      | که عمر جاودانی من نیست     |
| بس است این محبت حسرت و که گویی | غلام رایگانی من نیست       |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| هر کس است تو خواب آلود است | لب لب تو شراب آلود است     |
| اگر از کیه من کی کرد       | چشم من تو که خواب آلود است |
| غمی که ترک کرده کل روتی    | بر کل را کتاب آلود است     |

آزتری هست بکیدی می

سخن تاج تو زان سر نیست

بند و منیر و جگر که در موز

لب تو گرمی ناب آلود است

کر کشگر را به جواب آلود است

که حدیث بعباب آلود است

نه مرغ و آب بحشم و نه مراد دل در دست

برده شد باره کس این او بنواسد

ابکلزار جهان سپر و بلند است

بر خون نخستینم دست به بالی چند

چشم خیره توان است ز دیدارین

شمر و دل سر و و بدیدار آلود است

خفته بگفت سرش ز بخوابد میوت

سر نهالی که نشاء به پستان است

خونم آن که بریزی به مایه بر دست

منع مند و توان کرد که صورت

ناله گزنی جو غنم تو در رماست

دیوانه گشت غلو و صبر افکار

سن در دم سینت بهانه گان بری

ای نیکو که در می جانم شست

جان جان من خندک بلار از نیست

در شرب می حکایت توسیج غایت

معلوم کرد دت نفسی کین به نیست

انکار کن بر پنده درین شایست

در خط دیگران رقم عاشانهست  
خسرو بصوت نغمه زمان این نیست

خز با خط مشق نو زد و دلم بیست  
کوکا کران زمانه سن یقین می کند

نظر اهل محبت همه بر صورت است  
که نظریانی غلطی همه بر قامت است  
نظر عاشق و لوحه بر جمست است  
این همه بخش از آن مکنیز هست است  
مهر که شد خاک کف پای جان دولت

اگر در دیده ارباب نظر طلعت است  
باغبانامبر از باغ بر وزن سپهر است  
سوسن ای در ماند بهت است و سیم  
بر در سپهر معان بر قلم و پستم نظری  
خسرو از خاک کف پای تان حجابک

ماکی چنین باشد چشم من از خاک در است  
و سپت امیدم که هست اندیش علی  
رینان که پند حال خود شاید به نیم تر  
مگر تشنگی در قعر دریا خشک سیدیلو در است  
تسکین جان قیس را ناچار دارم برد

یکره غباری رنجهان نیت سویی جارت  
آخر کم از نظاره از دور در قد تو کرد  
در بند پروار پست جان نشین که میر نکند  
ای بر نیانی که آن چشمه حور سید را  
کشی بجنبه خسرو اسمن از تو دارم بجز

سوزان رخ چون دین جسم است  
بنم که تا بقیامت امید رخت  
ز طعن و سر زشند که در ترسانی  
سرا راه اسلام یار هر خلعت  
نکو که در لب تاب نهد ام و خوا  
جو خونیم سوی کلزار ترک خسرو کن

منو ز جام زان لاف و زخم و عینیت  
ز این شب که روشیا نجب نیست  
سر مرا که برف کا سپنک مر و دوتا  
که بار نامه کفر سرار بر من است  
مرا که جان طلب آمد به جای این سخن است  
سجایا میرحت را سر و کل و من است

سر که که تو کر و پیش پستان بر  
تا نو نمودی جمال عشق همه نیکون  
خشم بی طعنه زد و دوست بی نیت  
سیل طاعت رسید که دایم <sup>حان</sup> نیت  
سپت خربت دل حبیب کن حرمی  
بر سر راه تو شد خیمه و مسکن ملاک

آرزوی روی تو ار کل و ریحان فیت  
رفت و درون از دل و نفس از جان فیت  
جشم دلم بر تو بود و کوش میدان فیت  
صبح قیامت میدوین شجران  
کس کن با پناه برده ویران فیت  
مورچه بهر حیات در ره سلطان فیت

سرمه قدم کا زرد را که سر و زانان فرت  
 سر بجه خوری ساد م بار بار بپای  
 جان را بر و پنهان از تیغ طاهر نکرد  
 حوی او خاص از بی مایه فای نه کرد  
 دل که اندر زلف او خم شت توان یافت  
 باد نوری که صد نقش افکند بر آفتاب  
 سر در افشانی که خسرو کرد از ناک مراد

دیده من خاک ریش ابدان مرست  
 کافر م کسج وقت آن نامسلمان فرت  
 دل بدشواری مایه پست آسان فرت  
 این فلک رسم و فاداری دورانی فرت  
 چشم کان بر روی او افتاد توان فرت  
 و پیچون بعلش قدم از آستان فرت  
 دیده کرین من یک یک بدمان فرت

سرمه از کس خیز تو ناک مرست  
 بشت آفت غر فتنه قد قیامت  
 جان که زارم می کشد بر باد و جون دستی  
 ساقیا که می خورم از دست آن نیتی  
 خسرو پدل که می نالد بیا دکوی تو

در درون هر دل از رخ هفت گیت مرست  
 رند کانی بنسین ضمان حد جوت  
 جان من از توج پنهان اشکارا دست  
 مرد غم را شرتی و ششم را روت  
 مبللی باشد که نالای در سوای کاستی

سر دگر باد اگر کشیده سر اتم است  
جا نهد ای ناله آندم که بزم است  
خود از تو سلام کنم زان سببی نیم  
نوم کمین کمین که فرد میجکد ریشم  
مستی گرم تمام بسوز و عجب بار  
خسرو که سنده دانه سخن کج آید

صد دل قاده پیش بر نیم کام است  
کین صفت می یافته کوی که داتم است  
میرم اگر کان نرم کین سلام است  
بر سر کین رنگ و فاش نام است  
ز نیسان که دل به بخت و دانی نام است  
یک خنده و طیفه اوج و غلام است

یار بک این درخت کل از کت مان است  
باز این سپهر که میکند و از که اسم است  
از خون نشان تازه می نمیش لب  
میگفت دی بر من افتاده میله  
خون میرود ز دیده و جان میرود تن  
شب ناله ام شنید و پرسی در  
وین بوش که در دل آزرده نیست

وین غمخه شکر کین از بوستان است  
باز این ملا که میرسد از بر جان است  
تا نو که با کشته شد و این تان است  
کامکار گشت پی من این شوکان است  
این زخمهای غمزه نامه بان است  
کامش بخت ام همه شب این فغان است  
و این کسیت یک کوم از آن کسیت

جانا اگر شیت و سن بر دین خم  
بد از انت که شب پاسبانیت

نمونه و که جواب می کند پاسبانیت

مرا اگر بگفت اغیار بو، آن خم  
عربی که نسبت مار ازو، جانانیت

جدا می انداختن است آری ای افغان  
ارضا من بگو، می نماید، زلفه

مهر و آه، نمی آید جلایک، دشت  
نیم جابم، ما، هم جوئی، تمام است

مهر و آه، نمی آید جلایک، دشت  
نیم جابم، ما، هم جوئی، تمام است

دوم از بیان حرفی سعدی طلب خسرو  
بجای آنکه جهان تکیه است و دم سیج

خوب و بیان که همیشه بل من کردند  
مرغ مرغان چنپس غمی بر زبان کردند  
آنحسان که پی خوبان بد من مکنید  
آنکه کار زنده تمهید و طاعت یار  
تا تو بستی دل من بس ازین خسرو  
معلول و جان بد و کجا کرد و سر و کج کردند

داندگان که وقت جهان خوش نمانده  
محررم و نپا و مقصود نیستند  
جان نر بست بار کران آن کرده اند  
نارفته و دوید و بجایی نمیرسد  
و ان سان کفایت که و غم ناپسند  
و ان و او داند و پاره فانی نمیداند  
و ان و او که کشته اند و انما رسیده اند

سرم ذات جو رخ تو کرد سر کرد  
بزن تو تیر که من آن سپر منجم هم  
به تاب جرع در یکتان عشق آرد  
نخ و فرب و انی حسن و روز  
ز من تو بر پشتی که بخت شستم و او  
از آن خیال تو کرد و بگرد دین من  
زال جبه نه فراموش کرد و اندو  
نه آرز و پست که خسرو بدو کرد یک

دل نماز که تیر تر اسپر کرد  
که که به باز زخت مانع نظر کرد  
بیک لی که هم از یو حی سیر کرد  
که که آفتاب جو براوج رفت بر کرد  
مباد و بیکسی که بخت بر کرد  
که کل فرخش مگرد کلاب کرد  
سزار بار بجان خراب و کرد  
جو دل سوز و ناچار دید کرد

شونی که طسیر تن باز دارد  
در طره او سپج ای دل  
مانا دل من بجانب پست  
بیک تو بکس در پست نکشت  
شونو که بصف یا رخنه

از لب سیریش که باز دارد  
بکین رشته سر و از دارد  
کنجشک هوای باز دارد  
بخت که من از باز دارد  
صفت که دلتواز دارد

سوار پاک سوار مددبری  
من خاک میبش لکه که بخاک  
بشکلی که می آید . لم جان نمی باری  
تو آن دیوانه جاناکه داری پاکیه  
و این صید کردی ضاعت بکیم عالم  
مسلمانان که از یحیی ر... ان  
دار آبخان غنی که خوانند به دوشم  
بدانی را آمد جانم و زین و شمشیر

ان من باز بد و میال جان او دلی  
منو این سپهر از من سپهر لاکری دارد  
و غنیت نکند این سپهر ز برتری  
و لم دیوانه تر از تو که آسیب داری  
یکه یکش ما سخن در لاغری دارد  
که تیر انداز من است و کیش کاغذی دارد  
غلام دولت آرم که روی عاقری دارد  
یک تر دهنی دارد که صد و اتمی

سر و قو قاست این کلبان نا  
سر و که بکری تو باشد زیان . لما  
نم نیست کر و . جان و تو جان  
شمت به نم نم . صد جان فر و  
جان به نیست حسره باری شوی

زیراکه . بکستان سرور . ان نا  
و شد کس نام کش این بان باشد  
مشغول این بنیان مشغول جان باشد  
دخت مقامه از ارج کران باشد  
زیراکه در زمانه کس عاود . ان باشد

حسن بهر آن است صاحب طراش  
بس دانه و لعل که ز تن بر و بتالاج  
افسرده جلال خط و جان بخشار  
ای صبر و حلم ده مژگی بگو که توانست  
خسرو که ز دیدار بخت تو بهمیکرد

آبانه و گل که خراب سپهر است  
آن مو که کرد و لب مالد و بکمران  
کین بر در نهان سینه مافتی بهر آن  
کمان دل که مرا بود از آن دگر نشان  
ناکا بود و دید آن رخ زیبا بکمران

ای که در من بود و کونست  
سرخ و دانه سرخونی و شستم  
نابست بر خط جان کشید  
تا نماند و نیست و یاد کرد  
که چون به شید برابست  
مردم شیم از لب کشیدت

زایم به تنو که کارم به  
و ده سودای تو بآن نیش  
قط جان من ز بر کارست  
بگو مرا است یا از کار  
چشم شیت ناکمان به شید  
بشمر نه و خانه شمار شد

ایل خرد و مهر نه جان از باک کند

باری میث بود و بیت کجاست

پندار جرمیه من ز عشق جان مرا  
کز زاهدان قبله روی تو بگرند  
ماجم سر نهاده و بای پی که ضلوع  
بر نه خون کیکه کز انس که بر تو  
نکند نه در جوید حیات تو

من ز خیم که بنده منم جدا هستند  
ای بس غار زبا که زحیرت کهنند  
آینه از برون و بر و بر بکنند  
با کیکه کرد و دید من با کهنند  
ز آن شکان عشق که عادت روا

آز که غمی باشد و کشتن تواند  
از ما بشنود و ما ورنه حاصل  
از شک زلم آب کیم کوی ترا گل  
عاشق تواند که کند ترک سر و شیش  
ای گل نسیم تو کشاید دل نکم  
بر خیز بسکین به سختی بود آن

شب تا سحر ناله و نغمه تواند  
پیغام که با و آرد و کشتن تواند  
تا با دسره کوی تو کشتن تواند  
ترک سر کوی تو کشتن تواند  
بی با و صبا غم و شکفتن تواند  
فرمان و چسبک که نغمه تواند

آن مغل بن کوی که کمر کشی شد

چون شب از شیرد شیری شد

بس خنجر دل را که کند جاک ز سر سو  
 دسینه ام آن دسيف جان کس که در  
 سلطان مرا عمر کرانماييد و اند  
 جن بهر تان جان و جسم از جاک وجودم  
 آن گل که ز نور و ز جانی نمیشد  
 کویا تن من که ترش سر نمیشد  
 کز دولت او لغت عاشق گمشد  
 تنه از براریه که دل بر می شد  
 آفریده نماید چشم و می شد  
 خسرو می لعل که بران روی کشیدم

ان سرو خزان من آفرید بر آمد  
 آینه جان و می نمایی همت جن  
 در دیده من مرگ دید بخت  
 کارم همه غم بود بر نامدن کار  
 در پای تو حسرت و جگر کنده سپرد  
 آن دولت پیش آمد و ام شیر آمد  
 آینه روی تو مراد نظر آمد  
 اکنون که مرا روی تو چشم در آمد  
 آن غم نمیشد و آن کار در آمد  
 کز آمدنت عمر کز ای سپرد آمد

ای ابله دل غیبت جو من ترک جان کشید  
 سوش می کشید بازی طاعت  
 و آنکه نظاره من آن پستان کشید  
 شدید که ماری خاک کشید

ز سر به رویه رویه ای و جسم من  
آنکه که خاک بوسش میکنم  
مشتی حیات من اندر دم رود  
یاد داشته قصه من تدبیر بالکن  
مسرو ز دو دل حبشی شد برای دست

از خاک باشم امینت که گنبد  
ای خلق خاک غباریم اندر و گنبد  
بر روی پرده دل من بادبان  
تقریرم در خون من این دوستان  
پیشانی من غلامان نشان گنبد

ی غل ز که آب نجوی مگر خورد  
من خنجر سین ز کسستم ای حریف  
من گریه که تو ساقی آن شیشه  
دل شد خراب در قلع اول و سوز  
بهی می مرا اندر او من بود در حبیب  
خورش طوطی است سر و پدل به باقم

بر جان مبدی که از آن غل بر خورد  
در کفی کسی شراب ز من شیر خورد  
سبد اسراب نوشد و پنهان مگر خورد  
و بوانه ماکش ناد و سه جامه در خورد  
مردان بود کس نیاست بهر خورد  
اگر بخت خویش غصه بجای مگر خورد

از من این است که بر باد می دود

کار جهان خبر بر خوش وادی رود

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| مردم زمینی که پیروی دیو میکنند | بر آسمان فرشته بفرماید رود        |
| ضایع مکن بخنده و بازی جوشن گل  | این پنج روز عمر که بربادی رود     |
| ای من غلام هست آن نیک بنده     | کز بندگی نفس بآزادی رود           |
| آهسته ببردوی زمین پای کاوی     | بر روی شاهان پری را دی رود        |
| کاهنار صد نیت تو بهی کسم       | چون ساقی آمد آن همه از یاد می رود |
| فاصله به بند دادن این تیر پیرا | فاطر بسوی آن بت ناشادی رود        |
| و مکن دل فراب عمارت کجا شود    | سیل غم منین که به بنیامیرد        |
| خسرو زبان تو نمند در دشوار     | بکوه سخن تیرم فرماید می کند       |

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| خوش شب که چشم بران بای   | مرده سر زمان اشک بالایی |
| تخم در ره دوست پناست     | چه تیر چون ناک آن پای   |
| شب و دشمن بد بنود ابر    | اگر چه در از و غم افزای |
| بکش از پای عشق کان دمانا | که صدمه اکار سیرمای     |

یکی بر زبان لب نغمه  
که تابد چسب و همگرایی

فی فشان آن باد که سر روز که کند  
دی خوش آن آب که از دیده بهر کند  
پیل ششم همه نیت کو بشنای  
سکه کار که عشاق کویت کدزد  
همه شب خود و دیوانه ام از کمر دنیا  
بس که تار و زرد اندیشه رویت کند  
نه مجده شعله آه من و من می سوزم  
که سباد از طرف روی کویت کدزد  
نیم شب بر سر کوی تو نشانی سپرد  
آید و از لب تنزی خویت کدزد

تو که دغوب روی کسی کو چنین بود  
بنو و عجب اگر دل آهستین بود  
هیم و ذابای پریشان تمام شب  
خوش وقت که با جو همیشین بود  
یتیم نه بر قاعا بکلوران که وقت حرکت  
رویم سویی تو نه بسوی زمین بود  
ساقی مرغ از من و رسوایم سلی  
دویدانه را شراب همی آهستین بود  
فرد و خدای جان دل زار از آستان  
آری خدای مور و کنگر آهستین بود

آرام جانم سرود و در اصرور می نمود  
 زنجیر میباید ابرتنی جو آن مبادا دشمنی  
 زین در که حشمت حکم گشت حد و نهیم  
 رخسار او جویم می زلف او غنیم  
 یلی زلف مشک به آنکس که پند یافت  
 افغان که آن شرین با نازدیده می نمان  
 آنکس شناسد حال من که هیچ مرغ نمان  
 من دلم و همچون منی گامزد و دورانی  
 چون بهیمانی شد تنم گامزد و گمان  
 و یواکنا ز اوردی بود ای که با کون  
 دانند که ز کجرا زبیر و در گردن بخون  
 از خسر و آموز و ضایع تا در اگر کنون

آن غمی که کاه سر و شوی است با عجب  
 جام لبست که محشای حسرت نام  
 ایمن شود یارب شهاب که اهل دل  
 حال درت بحشم من از گریه خونیم  
 محکم قیاسند که امن کبریت  
 شمشیر آید کشیده ی ابله عشق  
 تو میردی و از پی غریزه خویش  
 از زلف فتنه بار و از رخ با عجب  
 زان حرفه جدا باشد اگر که با عجب  
 بگریان و عاکسنه که خواند با عجب  
 تا خود جز حشمت من این تو با عجب  
 چون هزار دل که زنده با عجب  
 یارب بود که چیزی از این سو با عجب  
 خسر و دان که تا خودی است کما عجب

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بوز دار کس از پشنگ نخر باشد      | اگر ز حال من آن شوخ رسبر باشد  |
| که عشق دیگر و دیوانگی و کرباست   | حکایت من آن صنیعت میدلم        |
| نه سر که پشنگ تراست آتش کز شمشیر | تو پشنگ دل مارا کجا پست آری    |
| که دیده راز خیال است خبر باشد    | اگر ننگ جگر از دیده های من عجب |
| بنوک مرثیه بر کال و کرباست       | ننگ زنده و میثاق ششم من کربا   |
| که آه سوختن از جانی اثر باشد     | بسوختن دل سپهر و کرمبیدانی     |

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا بدان غایت که توان می کشد | انچه توان در غمش جان می کشد |
| دید و خط بر آب حیوان کشی    | دید و تاخت بر آبالای سب     |
| از لب طعنت و جندانی         | آینه دل کجند از لطف کشید    |
| و آنکه از خون مسلمان می کشد | می کشد خط بر پهلای سب       |
| خسرو و چاره از جان می کشد   | کز شوخی تیر بر دل شیرین     |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| آنی که از کشته و نازت سرشته اند | عشق تو بیکجای ناکم نوشته اند |
|---------------------------------|------------------------------|

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| جان خود انداخت و چیت و چمت و چیت | زان بس ضمیر یا علت سرشته اند       |
| کر ساید زلف تو بر زاهدانست       | در حال و یو کبر و شان کر سرشته اند |
| عشق در بحر بحر حشته بر نهاد      | زان دانهای دل که بکوی کشته اند     |
| خسرو از آن باده زندان تو فدا     | کشتن پیش وید و پرده تعسیر شده اند  |

|                         |                               |
|-------------------------|-------------------------------|
| بچه مجذوب حیوان کرد     | لب علت نه از بند آن کرد       |
| جشم بر و درازان و بی    | که از چشم و در توان کرد       |
| چون سه آفتاب روی نهاد   | عل را از زیر سپک نیما کرد     |
| ابر از شرم در و نه است  | که سر نهیش را پریشان کرد      |
| توبت آذی و شش خست       | آتش سینه را کله پستان کرد     |
| زلف تو بند کرد و دلم را | و آنکه اندر جوارخندان کرد     |
| گشت ویران ز کمریه جاشم  | انجمن خندان و ویران کرد       |
| دلم آوخت زلف او برین    | و آنکه از حسن و تیر باران کرد |
| خسرو اشعر شکرین ترا     | من بگویم که وصف نهان کرد      |

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| در تزیینان نظری کنند     | جان دلم زیر و زیر کنی کنند   |
| توبه و شوی به یکین است   | خلی که علوی شکر می کنند      |
| پند که گویند بدل سوزیم   | سوفه را سوفه تر کنی کنند     |
| تا غم او گشته مرا از راه | جان دلم به دو سپهری کنند     |
| خسرو اگر میرز جان ستیند  | خلی تر و شیر به نظر کنی کنند |

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ایستیم وزان کل خدا ان سبند      | وز راه یار سر به جبین شمشیر نداد |
| من بچشم که سیجک آن به بهارن     | بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد     |
| لغتی بگونه می کشی و زنده می کنی | از یک به یک است و جواب کرد نداد  |
| دور از دور تو برود بکج فراق سر  | بهما و آستان تراد و سر نداد      |
| داویم جان نقطه و فازان که ما    | تخم و خاک کاشته بودیم بر نداد    |
| آه بر روی آب سحر از ما چشم      | ما را کجاست که می خشت و کرد نداد |

بیام خویش و آن ترک کج کلاه بر آید  
نصرت ناله من بر سپهر و ماه بر آید

۱۰۰۰ ارسل زور جان خلقی حاد

فقاوود ذوق او و آتیب که لیش

بر جرمه شمع و نه یسید مندیکن

نشی ابا نرک سر خواب ناز بآو

میدن که اسرار در بر خاک فردش

نه آن زنده تو سحر آه بر آید

نموشته است کرد و رما بر آید

نه از نو کنی شش آن کما بر آید

که آفتاب و کله صبح بر آید

نموشته است کرد و رما بر آید

کوی عاشقی از حمایت سنان یسید

لرزه تنی نه ایی است قوت عشق

ز دست می توان داد و بر دیار

ملم بر لب جان گشت ساقی زنا

محو آری و اما جس بر سر دست

سراغ کیمی نه ایی است قوت عشق

که در جهان کیمی سه و ان یسید

اگر چه و ایی یار مرغان ناس

نشد شراب بر ساء کران ناس

میدن که ذوق زخون بر شیلان ناس

کسی که چشم و بناری ناز

من از غمی نه و کسی شیم

بفرود بار دقت آری ناز

که انجا بختب کار ناز

|                         |                               |
|-------------------------|-------------------------------|
| با یی پست بر افاده      | که جز تو در جهان بایستی ندارد |
| این پسته ما با بابت     | که جز به کفر گفتاری ندارد     |
| بنیم ز با یی که کفر لغت | بزیر حسرت ز ناری ندارد        |
| مگر کز سر من نیست چپ و  | امید رستنی باری ندارد         |

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| بگلشت تبسم نستان می و آن             | بهرامی او اشک روان من و آن         |
| فغان از دل رنم بیا که میرم نامم      | که که که جان من سم با فغان من و آن |
| نامم سخت به اشک که چون دل بزم        | منو ز آن دو در کز استخوان من و آن  |
| جو در شمر بر بون آره حال هر کس از عا | مرا این کس که از کوشش نشان من و آن |
| مشو دور از بزم جان و یاز و یکم       | که ز بخت از دوری که جان من و آن    |
| ز سر حال که نشسته و کتاب مشق بجا     | با دل ضعیف غم دستپان من و آن آید   |

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| که مرا دولت وصل تو میری شد     | کارم از لعل که بار تو چون زری شد |
| و تر که که تو آن دیه خواب لیکن | با و اق تو که خواب میری شد       |

|                                |                                     |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| آدم شمع محبت که تار یک شود     | بارغانه ز خیال تو منور می شود       |
| شرح حبران تو کفتم نبویم لیکن   | بوشتم که سی عمر در آن سر می شود     |
| کر چه بسیار گفتیم نیاید در گوش | خوشترا ز نام تو با آنکه مکرر می شود |

|                              |                                   |
|------------------------------|-----------------------------------|
| رفت آن دل که با صبر آشنا بود | جهت کیم مرا خود دل کجا بود        |
| ز دور افتادگان بایوشن ای داد | که بگفت است آنکه او را یاد ما بود |
| غنیمت داد و صلح است با       | فشان و قتی که این دولت مرا بود    |
| تو ای زایده که اندکوی کویست  | بگو نه می توانی پا رسا بود        |
| ز دور پروان چکانه دارم       | که این چکانه و می آشنا بود        |
| غمت بس بود بگفتن حاجت        | ز اگر گشتن خنده و رصا بود         |

|                       |                       |
|-----------------------|-----------------------|
| مایه ز ما سبزه بگوید  | وین از نهنه تر بگوید  |
| از جانب بنده بند کبها | در خدمت آن بگوید      |
| چندم چه و مید بخوش من | که می کند سن از بگوید |

جان سیرود و فرات

جانان مرخص برکوبید

نیسان جو فغان را سیر

و کوج و بام و در کوبید

عید ترانست آن مغمم میکن

سر که چش شمع او افتاد تران کن

با دیشیت و بهشت نظمانی

جان من می زد آن ساعت که جان

می غبطه میان خاک جان ناصور

بس که کرد تو تن آن راه در جان

جندی بسی که آب دید جندل است

خون مار آب آن راه رخندان می

بر لب عاشق که سبزی نشان

نفسه کوی آشناد آب حیوان می کند

بر دل و بشم فیاش نه و جان

کاه بر در یکدزد که بر بیابان می کند

بر هم ماند و به کس از آن یار نام

اثری ماند از من جزئی زیار نام

بگنم اگر چه کس بخم سفید دید

که ز شمع آرد ویم بر اشتهار نام

بنال عمر صبری زد و دید آب نام

تو ز بخت شور من چن که کنی زیار نام

منم و زای ناله شب جگر و قصه

بجگر سر و عشرت زد دل فکار نام

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بمبندم این دو دیده که در زنده بآ   | زرتو با صبا هم قدری صبا رنانه     |
| بملم غنید پیکان تو از آن سبزه بی   | که ترا با پای نازک غله ز غار نانه |
| پس ازین مجوی خسرو دل زنده را ز کوش | جوز رفتمای آنکوی کی هنسرا ز نام   |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ساقی می رود که کل در بوستان       | رجام لاله میل مستی کشت در فغان     |
| شرابی خورده غنچه روز باران پیش    | صلوات که لبش بسید و پیش از دکان    |
| میان غنچه و گل بر سر زرب و اشکالی | سکشا و آن غنچه شکل صبا و نریان     |
| فغان ببلان نکد است خشن خشم کن     | سکر اندک خوابی اندر دانه آن ناوان  |
| چنین ای ماه خر کا میج بازی در پیش | برون آبی و قاشا کن که کل در بوستان |
| کلیستانیت خاک استپانیت            | که مرغ آن کلیستان خسرو و ابلین     |

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| عاقبت به عاشق سو راز و در اند    | سلطان سده بنده رسو شده رنبد          |
| تاجان بود از مهر خورش بر بنجم دل | کر میر بند بدم و کر سرده هسند        |
| آن غنچه که هست که سبیا و جهانی   | چون پرد و زرخشا را بر آنکند بر آنکند |

و بدین صفت بهار و باری  
چون نهد فرمان نه نشد و بیکین  
مستم و خیال لعل آن قصاصت میکرد  
... و مذهب و بی آرامی و بی دل و بی  
بیکر و خیال سادست و بی فکر و  
غم زلف تو سر بر باد و فایده و امید  
بزم عین شیش و مهر و حر و کرمان

و سبب من اسحران تو آید  
چون کرد و طاعت است و پیشانی  
از آن و دیده مرغ ققنوس بیکر  
خیال طاق ابو و بی نوم جواب میکرد  
مثال ماسی کاغذ میان آب بی کرد  
آنکه رسوا می شود و در زوی که در مناسک  
هم که ادا کرد و در و بیانی نامایک کرد

یا طاهر که ای دل که یاری آید  
چرا که دانا که بر آورده باشد از دنیا  
رسید با یک سن ای نظار کی دنیا  
بپستی رجه بهر سوی نمی فکین  
مرا که یا و کشته که رکوی او بروم  
کنون خیال زبانی و بی لایس

در هر درون جان بخار است آید  
که فرق با قدم چرباری آید  
به بند دیده کرت جان بخاری آید  
در هر درون دل به شیری آید  
یکمی اگر برو دصد هزار می آید  
سکه یا در میرسد و تو بهاری آید

کمال پسند، عامی ہوئی کلاسیک اور  
نزدیک خلقِ ہوی کل دل مرجعِ نرم  
لکھ دریا ز دروغاری کجا، ندانست  
مرا بر حسنِ دل، ز جانِ سست

و نهی شای کلیه سو فراموش  
 که کلام وی کسی نیابد جان برو  
 و آنگاه که تیرموی بجان میرود  
 سیت نموز را که او از آسمان

در این مجلس با آشنایان و دوستان  
 مصافحه که از زبان و سبک و انهم  
 اکنون که بیایا سخن گفتن  
 و گفتگو که خوشتر است و به  
 خود و این مجلس و بیرون آن  
 عادت و عادت و عادت

اسکندریه که است و ای سید  
 ای و کرم نشان و وفای سید  
 جان سید و بهر یک سید  
 بجای سیدی ما و ای سیدی  
 است و این یکی کار سید  
 یک سید است و ای سیدی

مگر جو حجت کا نام ہے۔  
 اور کہ جس سے وہ بے دلیل ہیں۔

کتابخانه

معذرت کر که در اندامی بار  
 شهاب من دل بسته دیار دوسم  
 از دل نکشاید که در یام آری  
 مایم و خیال تو چه آیم سبب  
 جانان و عیش اگر بد دل سپرد  
 آنرا که بیست مجرای آب نماند  
 از دست تو تیری دوسه بر آب نیاید

محمل شین من مکر عالم نماند  
 مازدوره و دل جوج سوا میگرد  
 جو من مردم دین دایه سبیل  
 و م سردم ای با لطفی کن منبر سوز  
 درین دایه بخوام داد جان که بر نام  
 شترمانا فرد و آوزمانی مجلس و فی  
 خردشن قدش که میت را با کز  
 که بی بنید برین دل بار و محمل نماند  
 غمان دانه دل هم با و حسن بر نام  
 زمین اگر و شبانی شترانجا که دانا  
 همان بود بر مکر کردی ز خشارش نماند  
 بجوای ساربان باری سرما که بگردان  
 ز آب چشم من ترش شد در کل فرو ماند  
 کند خاموشش اگر بد دل غم و بار تراند

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| میار باد و روشن که صبح رخ محمود | که در حسین نفسی بی شرابستان بود |
| شراب در دم تو بهم کجاست         | که دل تویم ازین تو به شراب آلود |
| طالع خویش کن ضایع ای طلب انجیا  | که بر جرئت عاشق و اذکار بود     |
| بند باز نیام که ز خویش عشق      | عنان صبر و سلامت ز دست کن       |
| از ان سیاه شو و سرغما ز نام جفا | که آتش دل خرد و دگر دود         |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| ز وصل تو میسرم ای نه می شو      | از دل می ای وصل تو با اسد نمی شود |
| یوسف رخ تو دید از ان شد بحر فرو | چو ده کس ضیق ته جوی شو            |
| بهم زجر زلف تو بز خویشتر جمار   | پچار شب فراق و کس که نمی شود      |
| ار استن که رخ خویش را جود       | دست در ازیش خو گوته نمی شود       |
| مهر کشید بار خجای تر او         | در ویش را مناظره باشد نمی شود     |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| مید و دل من یار غایب طلب     | اجرا آتش آب آشیانه می طلبید     |
| میان نازک اور به یکسر می رنم | سکه او برای کیستن مباد می طلبید |

هم که غرقه نین ته هم پایسم

نقاوه در دل دریا کرا

ساده یی ده سپر ساختم که غرق او

ز بهر تیغ و داز من نشاند

ندیت نرد و جوش در میانش که

تج موی میان و دوشانه

بر بام آسمان شش کر ماه مارم

نوشیده از حقارت

بان خورش من ماران نماز با

سیلاب قنه خیزد و

کنم کنی برای جانم تحسیر کن

حائک که ماند بی ماکه ارا

ابری نو که برش سیاره را نمود

دو دی که بی تو از دل سو

شب بر صبح دست که میم جان

عاجات تیره بخان کی از

از خنجر خایم خیز ز تابکو سیت

چهاره جان خنجر و انجا کجا

کر سن تو آفاق بر آوار نه ارد

سرهای ایران در دروا

بر بد و مو اند و رق صبر من اسر

دل و فقر کنه است که

از راه مکر تاس سید روی ما فم

سکر کر ایمن روی ترا تار

بی منت پر ای غایه تو خوشه  
بی تو جان مدیده من تیره خام شد  
تو دشمن بارفته که صیثت حلال باد  
سرمه شد و باکل و سرودی به پستان  
رستپان بایشپتن کرا سپه  
دی آن کلاه زید که زاید بفرشت  
منه و که ریت با همه خبان برستی

کت میج عسک غایه و غازه نذار  
ای شیخ بر فروزه باز که شام شد  
مسکین کسی که خواب شبجس سر ام شد  
بچاره بلبل که گرفتار دام شد  
از آنکه زیر پای دوعالم و کام شد  
بر دست ساقی جوهر و ز جام شد  
کفون تازیانه می تو رام شد

از آبراه و بر سبز در افشانی کرد  
لق لاله و از با صبا کرد انشت  
نفسه ام می کند ای دل سخن صبر کن  
آخرین شهرتیم آن بود که از خنده زان  
ای پری روی و یونگی سپهر را

نفسه با با صبا خنده پنهانی کرد  
میت شد میل و آغوشه لعلی کرد  
و در جاکویی از آن کار که توانی کرد  
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد  
دور شد راجه ملک عهد سلیمانی کرد

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| مرا یک آمدت به کصد مزار آید     | مبارنی رج کلک کس و جکار آید     |
| همی روی ج بوار ی که کشکار آ     | سزاگشته بسترگی کیو آو یزان      |
| ولکم کران نشود کر مزار بار آ    | نغم تو باد کران است یک بن است   |
| اگر نه از مرده پایش نه یک خار آ | خیال روی تو ز دید مام رو و پر آ |
| مرا دضر و سچاره و کف در آ       | نوی مراد دل خسرو کی بود آنت     |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| سوی یار ز جانم شکاری زد      | که گشت مجلس شیش و حرفی زد      |
| که کس ز مجلس با سوسیار ی زد  | بنای ساقی مار حنبر بر و کی زد  |
| برفت آن شب و از سر بخاری زد  | بشی خراب شد من زنی ساقی خویش   |
| ز پیش چشم منوزان غبار سیه زد | و دید بکشت جویا نکر و آج لال   |
| که این بکس ز نیم بهار سیه زد | جس و ازین که نسیم بهار سیه زد  |
| ولی رنینه خانهای زار می زد   | نزد که شمسرو اگر جویا نکی بکشت |

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| در قالب فرسوده ام از مانج خور آورده | مباد آید و زان پیر و خا مانج خور آورده |
|-------------------------------------|----------------------------------------|

امروز هم از اول صبح همسرتیت

ای دیدم فردا بر مرآب که دای

صدمنت بادوست برین بدو کار

از دیده دلم آب طلب کرد و دین

نهر و کنش دار که کسه حیات

این بوی که بود است که باد سحر آورد

سکین آتش اندو ز من دود را آورد

من هر چه طلب کردم و آن خاک را آورد

از خودم سر کاله خون مگر آورد

کردی که صفا و شادان یکباره آورد

و به شد باز که به انیمش آمد

نزد و بهر خویش رفتند بی

کشم ای دل مرو آنجا که گرفتاری

برده بودم من در دست جان عشق

بشم من می پردامرو و گرانم

خسرو عاشق می در زبان جهان

به دلم از مهره عمره زنی پیش آمد

سرمه آمد ز برای دل در پیش آمد

عاقبت رفت و همان کس من آمد

بکنم از تو جانان قدر می پیش آمد

مکران کاد ما و کز ز کس پیش آمد

بکه از عقل که آج عاقبت از پیش آمد

بر روی چکل روزی اگر بشم زرم افتد

نمیب تا عمارت شک در برم افتد

جسوزی هر زمان بجای خودم میایم  
نخستی بالش کس باورم اکنون که غم دیدم  
کرکره زبرد یوار تو هم غمگین و هم شاد  
بر نیان خیره اگر زنده مانم مگر گریزی

که ترسم مملکت خیزد و سر کجا خاکستر غم  
به ترویرا کس بالش کند هم باور غم  
غم آن کافه و شادی آن کان افتد  
رضش پنجم بل بود ای لاف ذکر افتد

منم که تا زیم از باد بهشت خواهم بود  
در شیتاق دین رنج نیست خواهم شد  
بر جویسپان دیم ای مسلمانان  
جو عقل از سر تقوی دست رفت کنان  
جو غور در روز ازل جام عاشقی خنرو

براه میگرد چون خاک پست خواهم بود  
در آرزوی قیام بهشت خواهم بود  
جو سندان پریستین رست خواهم بود  
شراب در ساغر بهشت خواهم بود  
همیشه مست شراب است خواهم بود

بت نو کسید من جو شکار دود  
دل من بر درفش کبر غم خستش  
رو آبخان لال که سر سپر کرد

دل صید کرده مرو نیکی سزا دود  
تو باش عاقل ای جان که منور کار دود  
سرا آن ساه که دم که حسینی اردود

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نوازش که نیم بر قیب نامو اف      | چو غن است کل و لیکن حکم که غار و |
| برسای سوار رخسار از خاکس         | سکه زندی سمدت دل ریخار دارد      |
| بجد که سینام را بشکاف و دل       | سکه درون خانه تو دگری بکار دارد  |
| توضیح که مکر افی میر که بود شب   | سکه منور چشم است از غار دارد     |
| جو اسیر است منظر و نظری بر وی کن | سختی که به تندی که دل بخار دارد  |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| با آمد و بوی زبهارم رسانید  | پنهان سخن از لب یارم رسانید  |
| درین منشته رسانند هر گوش    | فریاد که در گوش نگارم رسانید |
| فدس که بکشت همه عمر با فوس  | دین خب مرادی بکارم رسانید    |
| ایم جوانی سبز زلف تیان شد   | اقبال سبز بشته کارم رسانید   |
| صد ساغر خون و ادب و زخم عشق | یکم غم غنی وقت غمارم رسانید  |

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| تی مانند تو موش باشد         | درک باشد چنین سرکش نباشد |
| سواری نیست و تو که در و رشید | بود برابر بر ایش نباشد   |

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ز آتم تیرستان هم مرگش   | اگر تیر در رکش نباشد     |
| عالم کرمیکشی - ارم کرد  | مکشی دشتن و خوش باشد     |
| تو اتم رستین کر قل مرزد | از ان شمان کا فر و شمشاد |

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| بر دل من لب او میخوآ   | جادویی غمزه او میداند   |
| سپته را که بر دامن تخت | جو غر و تا به بخت ماند  |
| زلف او پهلوی خال لب    | کرار شد کس میراند       |
| یک دلم بستند اگر بازو  | صد دیگر زبان ستاند      |
| خسرو از شوق لب و دست   | همه شب لعل و کبر افشاند |

|                                  |                                        |
|----------------------------------|----------------------------------------|
| بجی کو مرد و دشنامهای نکر بن خشد | به از دشنام نوبت کربانان بکشد          |
| چه باشد که جی مهر مصلحانی بود    | خدا آن نامسلمان را اگر آیین دین خشد    |
| چو سبک بار نیسان کل بود درو      | من از دیده پذیرم هر کل کان نامر خشد    |
| چو جوش لب فند و دارد درین دوانه  | که مور را همه ملک مسلمان زبان نکند خشد |

تو شایان بودی و دل من را زدی ز بند  
بجز و نهنگا که بر بزم کمان مراد  
ببندشده و شد شمع خرو و بر کشت

سالی کانی ز سایه جد و ربان  
بجز و نهنگا که بر بزم کمان مراد  
ببندشده و شد شمع خرو و بر کشت

.....

باران ز هر تیر میزد  
از آب میزد و آب کشته می  
ای کاش ... نال از من  
دیوانه شد دل ز آب تو گرفت  
نقاشی این عجب خراب بر آب  
آن ساعت که میگرد و فاشن ل  
ز آب سد پاکت نه و روت

استخوان کاه کار تیر میزد  
از آب میزد و آب کشته می  
ای کاش ... نال از من  
دیوانه شد دل ز آب تو گرفت  
نقاشی این عجب خراب بر آب  
آن ساعت که میگرد و فاشن ل  
ز آب سد پاکت نه و روت

.....

برخ میجو مشق سره و شب کوید  
حکم او مانده از بهر مشکدن غمی

انگین در آب شورش با لب کوید  
ی. بر خنوتی خون و همه آب کوید

چو بسند کشاید مگر بر روش  
قاند بندی ازان موی بیای مرکب  
پیش محراب و وابر و ش که طاقه حسن  
اویت نور و من و جوی قند نریفتی  
در کلبستان لطافت جو کل نوخیزش  
خند و دلش را به صفت حسن بیان

آن زمان کشید نو ذریه غنیمت نگرید  
سر آن خنده گشان تا سم مرکب نگرید  
عالی دست بر آورد و دیار بگرید  
راست بار و زبر بر ارشدن لب نگرید  
ننگ اذام و ننگ یوش و ننگ آب بگرید  
فونو و فقر و دیوان مرتب نگرید

آن هر و ناز که قدمی بوی من زند  
خواهم مرا از جان زده اناکم ناز  
و خور دیار نیست که اسک مکن چشم  
چشمش مرا از قلب بکشد و از اثر  
نزد و ناز صبح منش دم زینیم و

نبت رسید خیمه به بلوی من زند  
رمد قدم که سر و سپن بوی من زند  
در پیش مردم این همه بر روی من زند  
ننگ کشد که در دل بد جوی من زند  
لاف محبتش سر مرا بوی من زند

سر که اجان بود فلج بود

نار و نسیم و استخوان بود

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| کشت خال لب تو آم آری    | کس شد ز سر و آری بود     |
| هر کسی کز لب تو نوشیدی  | تا بود هم در آن غار بود  |
| پارسایی که با جانا کشت  | در نمازش کجا ستر آری بود |
| در دلم حبسین و آری و غم | خری را بگریه بار بود     |
| کریم نه نشانی است آری   | شرست در و بگر آری بود    |
| پای تو زین پس هر سر و   | عمر باید که پای دار بود  |

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| تا سرم باشد تنای تو ام در سپر بود | با دشا باشم اگر خاک دوت افسر بود    |
| زلف مشکنت پریشان باد یارب در      | تا دل بد روز من دم پریشان نبود      |
| عشق را بر روانه باید که سوزش شمع  | نود کمیس بسیار می هر کی انکس بود    |
| خوب روانی که باشد آب آتش جفا      | تا وجو عشق بازان خاک و خاکس بود     |
| در جای من سچاره اینجا می ستر      | و ده خوش باشد که بر بازو می ستر بود |
| یارب آن بالا که از آب حیوان سترند | بسمه جان کسان که خستند آن سترند     |
| شیر جانهای شرمین جمع کرد و بخت    | آن تن و اندام را بشهر جان سترند     |

بشماره کشاید کمر بر پیش  
تا نه بندی از ان می بای مرکب  
بشماره ده ابرویش که طاقه من  
است نور و رخسار بفرقه رخسار  
و کلبستان طافت بر کل نوین  
خنده و دلش را به صفت حسان

آن زمان کشید نو در غیب کزید  
سر آن حد کشان تا هم مرکب کزید  
عالمی دست بر آورد و بیار کزید  
در پست بار و زهر بر شد چ شب کزید  
تنگ اندام تنگ پیش تنگ کزید  
نویسه دفتر در ان مرتب کزید

آن سره نماز کردی سوی من زنده  
خواهم مرا زان زنده اما کنم شاد  
خدا و یار نیست که مرا نک من کزیم  
بشماره از لب بخت و ابرو  
سرد مار صحرانم زینم و کزیم

بخت رسید و نیمی به بلوی من زنده  
رسد که هر کس پس می من زنده  
در پیش مردم به جگر روی من زنده  
تنگ کشد که دل مدعی من زنده  
لاف محض به روی من زنده

بشماره

بشماره کزیم

بشماره کزیم

گشت غالب تو ام آری  
 سر کسی که لب تو نوشدی  
 پارسایی که با جانا گشت  
 در دلم جاسین وار و غم  
 گریه ام خوش نیاید آری  
 پای تو زین پس و سر من رو  
 مکن شه زهر دار بود  
 تا به هم در آن خار بود  
 در غار زش کجا مستر اربو  
 حرمی را بگریه بار بود  
 شربت در دبه کو اربو  
 عمر باید که پای دار بود

تا سرم باشد تنای تو ام در سپرد  
 زلف مشکبخت پریشان باد یارب و  
 عشق را پر و اندام باید که سوزش شمع  
 خوب ره آن که باشد آب آتش جفا  
 یار جایی و من سحاره اینجا می ستر  
 یارب آن بالا که از آب جوی آن رستند  
 شیرازه جانهای شرمین جمع کرد و نه است  
 با پوشا بشم اگر خاک دلت افسرد  
 تا دل بر و ز من دم پریشان شود  
 نو و کمپس بسیار یابی سر کجا بگرود  
 تا وجو و عشق بازان خاک و خاکسترو  
 و ده جده خوش باشد که بر بازو نمی دوز  
 با حمد جان کسان که خستند آن خستند  
 و آن تن و اندام را نشسته جان نیتند

عالمی گویت ای جان طاعت است  
ماشینی کیران است از مکده جان

چون موس که ز را یکدست فرو شکند  
آب روی فیش را بسیار جان سخت

میش تخم خیال آب جان شرب  
کاه ز مرغی که در وی آب بخواند

سحلی خیزی ز خاک عاشق است بوی  
بس که زیر خاک باد لهای زان رختند

اگر فایه نیکوان یارب مرا سوزخت  
آز جوی آن مردم که آن خوانها فرودانند

عاقبت بر روی رو را فادارند  
اشکها کا در شب نازیک بنیانند

خسروا که می که بز غاشاک مد نامی است  
دید پای عاشقان مرعکه بارانند

ای که رورت بر اع دل و جان میکند  
شده دانی که مرا بی و جان میکند

قامت رست بتریت و عجایب  
که ز من دور و مراد دل و جان میکند

ناوک بشتم تمام می کشد و غیرت هم  
که جراد دل و چشم و کران می کند

نامش از من تنوای دل غم جان میدهد  
جان همین است که ما را بر بان می کند

آب خوش می بخور و ملی تسلی چشم  
بس که دلموخته زان آب روان می کند

سوزمانیت مسا که گوش تیرد  
نا لک زوا خرو و نایب میکند

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| تا غم و غم ز تو قصد دل ما کرد | سکین ف تیر با کرد              |
| و جواب نه پند رخ آرد که با    | سر دل ک طبع و طاب وصل کرد      |
| حسرت و غم را نیت و نیتی       | دل مصائب حوائط نور کرد         |
| یار که نه پند جهان و نور      | آفتاب که بدین روزم از نور کرد  |
| ی روز و زجر من بشکر وصال تو   | امروز و مرا و فراق تو نه بود   |
| با جان و دل حسرت و چاره نیک   | سدا و فراق تو حکوم که جبار کرد |

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| که کی که لب و جوی دل من خرد و نود | اورا بی خود که دست و نه بود      |
| و امن کشیدی ز من خاک لبان گل      | چو کوی شش از بار و فایسج بود     |
| شمیر ز دروان من سپل و برید        | شمیر نیک بود بریدن کوه بود       |
| دل را فریب داد و بختار و نهیب     | دورنی دل مرا اسیرین کوه بود      |
| خسرو باز با تب تنها می خرق        | سکر که میت که شمع کجا رفت که بود |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| شبی که سر کوی تو را خواهم کرد | ز دور و دور دست تو خواهم کرد |
|-------------------------------|------------------------------|

چو چشم نایاب دیدم نامزد  
 ز دوشینه جانی سیاهم کرد  
 چرا مقابل روی تو می شود جانان  
 چو حکایت آن صحرای فوادم کرد  
 زبهر آنکه یسپنم را برت ساید  
 چو حکایت آن صحرای فوادم کرد

جان چینی و مثل تو در جهان بود  
 ز غایب نباشد مگر در آینه  
 هزار بار ز کوی تو بگذرم روزی  
 مجلس که تو لب را ترش کنی از می  
 ترا از شوق کشته در کنار خود خنود  
 جو خوش صبحی و میدانم مرا از دور  
 بحد آمد که گشت بخت بر او نشوید  
 دل و جان کنی پس زنجار دیند و چرا  
 مرا آسود ماری دیر که بد زنجار شد  
 و کز زحمت و مایه که در توان نمود  
 اگر بدیده او شرم مردمان نمود  
 کز زانک فوادم آب در میان نمود  
 ز دید آنجه باران بختیم بر گشت از خود  
 نمودم مرد و در آن روی کردم شرمسار  
 که مایه مهر شب دیر را در پای باز نمود

چو من بی د و لقی و اکید نظر کرد و بی یار  
بوسم لطف فرمودی شد هم دم دینی  
من اینک میر و م جانا قدم بر نهج کوی که  
چو خوابت اینک مگو بی پیش من مانده

چو محبت و بهت قبال است حیرانم کار خود  
را بکن تا ز کسیرم کم کرد و مشغول  
کس که در کوی تو غایب میگردم با غبار  
ز آنکو خواب بتبسی مرادی در کخا خود

سر خط خطام بخیاش فرو شود  
کفتم کوی با من پس کجاست  
سر آمد آب روی نباش خواب می  
ابر روی نابگوشت من کف کلاه  
آرد ز آرزو لبش آب در دانه

و بن دل که یار بود در محار را بود  
کفتم میان سر و دل که می شود  
سر روز آب رویم ز آماج و  
چو کان در پیش ماند و ز نال گو شود  
از دور و بر چو کن خسر و شود

چو ترک میت من آید و نه آ  
لبش که کم کشته در سوال و تبسم  
نکر و دیدار خود خاستی از کرم

ز نشو را و کملی کل کباب  
و کس نه میباد که در جانت  
که ز نال تو سر و ان و دشت

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| سرو و درج بر و ن کر که روی نیم | و با مکن که در آن خانه آفتاب در  |
| کریم و خرم دست بجم و پیل       | نما آفتاب چه باشد که خون نایب در |

|                                        |                                     |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| مواهی خرم است: مطاف ماران              | بگو باز آن که از بالا کل و ریحان می |
| مواهی از بزم حبان غشش غشش              | که عیش و خوش دلی از صحبت ایشان می   |
| چو نشان و مکی مطاب و سماع و کلام       | خزان در میان سزه و باران می بارد    |
| و لا مظهره بر جان و نایب بکافی         | چه افتاده و کر بر بر طوفان می بارد  |
| بیا و کلر خان و سر و جمعی از پهلوان می | که همچون ابر و آفاق طاب و دیدان می  |

|                               |                                    |
|-------------------------------|------------------------------------|
| چو آن سیر که در بند مال و زند | نه عاقلنه که طفلان ناخر و مسند نه  |
| غوش آن کسان که گشتند بال و پر | که سایه بر سر این خاکه ان بکلید نه |
| حبزه و ارمک طرد ماغبانند      | که مر نهال که شامند باز گردند      |
| بغافه که ره بان می توان سند   | چه ابلند کسائی که دل می بندند      |
| زده این بیت لایب را غنیمت دان | که سر و نه زان سان که باز و زند    |

ترا به از عمل خیریت فرزندی  
که دهمند ترا زاده کان به فرزندان  
بجوی دینی اگر اهل متمی حسد و  
سکه از سی برادر میل نهند

بجای آن دهان شکر خند  
تا رنگ شکرش یه بند

سکه به بندی و لب و عرو  
سکه دو جان میکنی هم پونه

سوز دار و دیدن است چشم  
سکه نظر می شبد علالت قند

یکم از سرم که نیست ع  
سایه در زیر پای سرو بلند

باغت خسرو انجان نو کرد  
سکه بشادی غنی شد و خرچند

چمن را ز یک و بو چندین باشد  
سمن را طربش کین باشد

بست را جان خواهم عاشق اند  
سکه جان سحر خیز شیرین باشد

بزیبایی رخت را نه نکویم  
سکه به داشتین چندین باشد

مسلمانان من آن بت می پرستم  
سکه در تنجای پس باشد

و کردین از من پیدل مجوسید  
سکه سحر کند لا ز اوین باشد

بر یابی صفت اهل علوم

که در استرین چنین بنام

مکمل و جراتی من نیست

کسی بی دست چون نگین است

بشمت است او که در کان اقبال آمد

خبر ز سر آب او در کن قصاب

سر خد نک غره را کان پشت بار

بشمت اول تان بی دل احباب

یار بآن ابرو کان غره زن گنگ

جسم او باری در کان ناوک ریاست

دین کجا ما چشم ابروین زیان

ترک است کافری در راه و محراب

سر پیداریم در دیده بگریان

آنکه بشت ابروی لاله باغ آب

ریخت آب روی در او در میان

خبر و آن روزی که چشم خود بر او نشان

بد شد کان هر کسیم اندام سوی من نمی

دل پرده را بوی زبان کشتن نمی

که امین کس نه آوز که شد یار غبار

که آن است حدک اندازم و آکن نمی

زمانی نیست ما را از کریان که حش

که جاک پر سن از سپ تا و امن نمی

مکوی ای مسلمانان که منکر مدح خوان

یدین معذور داریم که این از من نمی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| که بر باد است و در میان می | باید بود در میان و در میان |
| که در میان است و در میان   | که در میان است و در میان   |
| که در میان است و در میان   | که در میان است و در میان   |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| یار بن مشغولان ز جامه بد        | یار بن مشغولان ز جامه بد        |
| من درین خاکان قدم بر پشته خرم   | من درین خاکان قدم بر پشته خرم   |
| عاشق مدین نکایت ز زبانه بد      | عاشق مدین نکایت ز زبانه بد      |
| سکر دل شورید و نخل آج ز جامه بد | سکر دل شورید و نخل آج ز جامه بد |
| آرزوی روی آن جان جهانم بد       | آرزوی روی آن جان جهانم بد       |

|                                         |                                         |
|-----------------------------------------|-----------------------------------------|
| عمر جهان را به پیر و نیم شاه کی ماند    | عمر جهان را به پیر و نیم شاه کی ماند    |
| کسی شش خانه عارت کرد و بی فایده کی ماند | کسی شش خانه عارت کرد و بی فایده کی ماند |
| جوسطان کی کند به اتحد آبا کی ماند       | جوسطان کی کند به اتحد آبا کی ماند       |
| صبر من و دل شورید و فایده کی ماند       | صبر من و دل شورید و فایده کی ماند       |

حلاوت سودگی دار در غار انیس  
بر سواهی تلاشی جای طعنه بر سپرد

کسی کان وی بسند از لارا دکی مده  
در عشق افتاد در سحر قل ز بسیا دکی نا

بد فرخ ساعی باشد که یار از درون  
روانی خاک کردم بر دشن و زنجی آن  
در غوغا پیش از آن می بوسم و شادم  
رویشتم و دوست و سخی دکی زلم آنم  
و تباهه و اسی کن ز من آن سکا  
سمران فت محرم و که بان دل کردن  
جاسپوده می سوزی مزپود و می هم زد

بگلزار فرغان دیدم بهار از درون آید  
که آن سر پریشان روزگار از درون  
کزین پس روزی آن زیبا بکار از درون  
که ترک مست من و یانه و از درون  
بعد از مردن من شرمسار از درون  
کسی که بعد بنشین انتظار از درون  
که او انجست خسرو را که یار از درون

جان خواب و دخی بشم من نیاید  
غلام ترکس نامسرد بان یار و دم  
کسی که شب همه شب خواب نمی کرد

جو دل بجای نباشد بگونه خواب آید  
که نشیند و بخشایشی نغینه آید  
بر آب دیدم عذبه کان نه بخشاید

|                               |                                   |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| دلک من گراز دست پست ای راه    | برج بوش کفر از دهامینزاید         |
| دلمشاید و ساقی و روی در عراب  | بیار می که زان دست پست نکشاید     |
| زمن میرسد لا تو به کرسی شکستی | که مبت و عاشق و دیوانه را می باید |
| جکم شود ز تو ای جوانی کی دل   | بیک نظاره که در مانده بایاید      |
| جو دایست ز کاتی به که ایا زرا | که شکوی و جوانی بکس نمی باید      |
| ز من کی جو بدیست ساعدت خسرو   | بکس مگر که خون دست تو بیاید       |

|                                    |                             |
|------------------------------------|-----------------------------|
| یکدم آن سرور و انکاش زپیشیند       | تا دمی تنه و آشوب بجاییند   |
| چون قدم در بخت کند یار به پرسید کن | دید و تار یک دم تنگ بجاییند |
| یا چون خرم مغرور و بیار کن ختم     | قد بر خاست و اسکان بجاییند  |
| کر یا به به عاشق و محبت وصال       | سایه بار در مسجد بجاییند    |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بشم تو میت گانه خواب بادی میکند   | و العجب مستی که در خواب بادی میکند |
| اگر در آویز و دل نادان من در زلفت | همو زلف و مشتاب بادی میکند         |

مردم بجهل میل دارند و زوی کو  
با خیالت اشتباه خواب بازی کرده اند  
نفس و سیکل که با او عشق بازو

میت سندی که در ماستاب بازی  
و تو بازی کرده یا خواب بازی میکنی  
کوفندی دان که با قصاب بازی میکنی

صبحا ج جانب آن سر و خوش است  
غلام اویم و هر کس که پند و بخ تو  
جفا کنی تو و من پس خلقی است که کم  
میان خود کافم بخوان که نزد شما  
به خواب رسا به مالک شیر

سلام گویم و جان همه سلام شود  
خبر و رتبت که همچو منش غلام شود  
مرا اجل تو باید که نیک نام شود  
مقیه نیز در آید به با عام شود  
مباد مرغ جمین پی بد و ام شود

با دصبار نافرینت غیر سپه  
ای زن لعل و دست مکر خاتم حبی  
گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو  
که تر خاک تو بی نشان

بوی با شقان ز فیت غیر پ  
ز میان که دست کس کمیت غیر سه  
بستم بستم بکنیت غیر سه  
پای کمان بحدیقیت غیر سه

با خار ساز خنجر و اگر کل بست نیت

کز کلشن زمانه بر نیت غیر پ

چون طره لو سپید بر یاقین بند

خوشید پیش روی تو سر بر زمین بند

سر پوی خوش که با د زلفت بر دو ما

اندر قبای غنچه تنک استین بند

یا الله لطافت اندام تپتاب

که یاک با سلسله بر آب ایزین بند

در بوسه لب ترش کنی جان دوست

زان جاشنی سر که که در انکسین بند

کنگر کشید عارضت از سینه و برین

زین پس خراج بر کل و بر با سین بند

تا پارسپان خود من و ده

خضر بر آستان تو مرد و من بند

چو آتش شب در دل زار کرد

بجا خواب در چشم سدا کرد

دل من در آن زلفت کرده چمر

جو در وی که اندر شب تار کرد

شب روز کرد و در آن طاف

جو بادی که بر کرد و کلر کرد

بلای خنجر نیت بر جان کنین

که آن شمع در سینه بسیا

مرگشت پیداری بخفت

سمس هم نیامد که پیدار کرد

کز قارم از طعن محی یار

بروز بدین گرفت کرد

جکه نیکه وصف آن دخی

جواز دیش عقل یار کرد

جانم ندای قاضی کافور گیران

از ناز و جون کرده دروان در میان

کرجه رو کر حمت کند من رضیم از جان

بگذار خدای کام مرا تا سر حد اهدان کند

جانا بر آب چشم من خند بر عیای خزن

مرقطه کر چشمم بکعبه صد خانه راه پرا

باری طیب از بهر محبت من پند در غمش

عیسی بجان آید اگر در درم در مان کند

من در تن جان میدهم در آرزوی کنیز

باشد که دشوار آیش کار مرا اسان

این خم جانی کر غمش ناز دست آن خم میرد

کر نیم خند و زیر لب آن غنچه خندان کند

کر خسر و اخوان ز دست کردن نه برکن

کر نصیحت نه در برون کاری که اساطان

چشم مست تو که دی بر من بی تاب آفا

تو نیکندی از آلودگی خواب افتاد

عمر را چشم تو در شستن با تیر کند

آه از آن تن که در نچه قصاب افتاد

دل بر مایه مال تو به بازی بکشت

عاقبت سویی در قن رفت و برگشت

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| شبهه میسودم جلد ز روت بکنم          | که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد    |
| زلف تو می گذارد که به سپهر روت      | یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد   |
| آب خسرو همه بر خاک سرگویی تو بخیزیت | بکنم دیدار کرد و نه جد و دو لای افتاد |

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| چو شد که یار با تنک کین برون آم | بمقتضی کیت که آن نار نین برون آم |
| غدا می مر سلیمانش کس روزی       | که باز کا فر من از کین برون آم   |
| چه آفتی که بازان سوار پید شد    | که ام سر و به بالای زین برون آم  |
| صدای نعل سحرش بخاکیان چو رشید   | نیفر کم شد کان از زمین برون آم   |
| سزار داغ کن تازه کرد بر عشاق    | ز بس که ناله خسرو خیز برون آم    |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو شبست ناکو بر جان من د    | عم آتش دل سزان من د        |
| چه اشکست این که دل و حکمت و | به رخاکی که این باران من د |
| جراغ وصل او نه خست خبر      | که عشق آتش بخان مان من د   |
| دل و روان شد از محروم و خیش | درین درانه راه مان من د    |

خایام است خیر و گشت را  
نیا بد طعن بر سلطان من زد

چون سرو تو از مبارایم  
آه از دل مستلا بر آید  
بای تو که جوهر منی  
بیش زنت کجا بر آید  
به تو دل ما بر نیاید  
سیم است که جان ما بر آید  
باری که بر دیدن تو  
جان منظر است تا بر آید  
مکده آهین در اشکاش  
می آید زود یا بر آید  
خیر و که در آب دیده شدنی  
باشد که بر آشنای بر آید

چشم منوکر تو به داد من و ده  
و اما ز نام عقل به بت جنون و ده  
خونابه میخوایم ز دل و گریه یکم  
آری شراب کوهر سر کس بر بون و ده  
غم دل و جگر غم از وی این  
مرکس نعل را به ل آب خون و ده  
کشتی برون به غم خود و جان نمان کم  
چون رنگ من که اسی حال درون و ده  
منروزه را که خود و سگ رت  
خود را میان حلقه طبلان زبون و ده

حکم ز شوق ویت و از توفیق

ازیم کجیم کفتم آن روی را بپیشان

ماست می توانی انداز زیر پوشت

بر دل هر کس می تیغ جفا بر آید

ای دیده می تواند غرقه شدن دریا

تو سهل بی شاری آمد و بسر و پای

و در ملک مباد که هیچ نباشد

و زنی همان تالی پوشیده می نماید

و نه آنکه از آکس از برون خواند

و یوانه است کایزد بروی ظم بر آید

و کین کن چپتن از تو نمی خواند

و گوید بهی در کس نبه و اند

برآمد آبی از دلم زلفت بر بشال بستم

سر شب بیا زلف تو نیم بر شایان اما

کز غم عالم ز آفت جفا شد و نیت

بی من بعد او چو نین یغ میزد و نیت

منه بود و بستم تر میران زیبا اگر

میش کوردم منند و لبت ان بستم

بوی میاید سوی من غم بر شایان

این غم همچون منی بی صبر و مامان

یارب من ان آشنای کاه زیشان

از شوق کردار غم بدانی که حیران

خطاب طاعت تو تا زمین کرد و نم

ستارگان ملک جلال آفرین کرد

— ۱۰۰ —

میں نے اس کو نہ سنا تھا۔

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

نہایت مومنین و قاریان

*[Signature]*

...and the

[illegible]

... ..

| Number of hauls | <i>P. setiferus</i> (%) | <i>P. setiferus</i> + <i>P. setiferus</i> + <i>P. setiferus</i> (%) | <i>P. setiferus</i> + <i>P. setiferus</i> + <i>P. setiferus</i> (%) |
|-----------------|-------------------------|---------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------|
| 0               | 0                       | 0                                                                   | 0                                                                   |
| 1               | 100                     | 0                                                                   | 0                                                                   |
| 2               | 100                     | 100                                                                 | 0                                                                   |
| 3               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 4               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 5               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 6               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 7               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 8               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 9               | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |
| 10              | 100                     | 100                                                                 | 100                                                                 |

... ..

10. *Journal of the American Medical Association*, 1990; 263: 1033-1037.

10

1000

١٠٠

وہی ہے جو کہ

از آن چشم که در این دگر و

نہیں ہو سکتا کہ وہ اس کی طرف سے

۱۰۰

مجلس

1940

100

[illegible]

1974年10月25日 星期日 晴 10月25日 星期日 晴

1940

100

١٠٠

طریقہ انیسویں

آپ نے جو شے دریافت فرمائی

کان جنانہ مراد جہانمکش

فصل دوم در سر و مکمل از او مکمل

|                                      |                                 |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| بهرار حن مکر شربت دیگر میسند         | حبه دیان دل سوخته ساع میسند     |
| یکین در خان محسنین آب و سوا بر میسند | در نیکو به بتان کر یکرم و دم    |
| تغ در دست رقیبان شکر میسند           | ی خوشکشته شد م به بتان کر دم    |
| جشنه روزی خضر شد بکند میسند          | نابون خردن و با دیگران جوان کرد |
| تا بدید پس ازین محبت آن در میسند     | ای صبا زان هر کوست نظر را کردی  |
| که مسلمانان شمشیر کاغذ میسند         | عمره را کار معسرهای شهر اسلام   |
| خسرو اوجن کبک ای در و کو میسند       | بگزارد در و رو حش آب و کنگر     |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| سر آه من آسمان نوزد     | نهر کر زعم تو جان نوزد |
| رکش کفن زبان نوزد       | کر شمع کبک میت مرگرم   |
| سوز دل انجمن نوزد       | پیش رخ تیشین تو شمع    |
| کا ندر غم دستان نوزد    | آتش بجان ولی در شکن    |
| تا بند و دران میان نوزد | از غمره سوز عاقل را    |

خوش آن شبی که سرم زیر پای یازما  
شرباباگ کشیدم ز دست ساقی خوش  
کر آب خصر دمی و دسر و دجور  
کنون خاک که می مایت کبش ای دوست  
بیار پاک کی بوسه یاد کار و رسم  
غم کجاست ز دوری و غم و شرم باین

دو دیده در ره آن سپر و کلفه ایان  
رفت از سر و در و سر من ربابان  
بکام لذت میهای خوشگوار بماند  
که سوش رفت و غم و خیم خستیا ربابان  
که جان می رود و دوست من کار  
که این فغانه خسر و بیا و کار بماند

خبرم شده است کاش بر یار  
بباید دست جام تو بیا که زنده مانم  
می تست خون خلقی و می خوری و مادم  
دل جان بر جثمت و بکفین دین  
مسمم آسوی رسید و ز خاک غروب  
بیک آمدن بر روی دل و جان خسته

سر من فای را می که سوار خواهی آمد  
پس از آن که من غلام بکار خواهی آمد  
مخو این قبح که فردا بجنب خواهی آمد  
دو جهان است و او اگر تو بتا خواهی آمد  
ز موس میرم از تو بکار خواهی آمد  
که زید اگر بدینیا و دوسه بار خواهی آمد

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ترک منج تیرمکان کشد       | منجم اسپر در کشد           |
| در دلم تیش ترازد می شود   | کز درون سینه جان بر کشد    |
| جشم مندوی تو از مکران قلم | بر فسون ساحران خط در کشد   |
| دل شود از آتش ملکش کباب   | چون لب میگون او مانع کشد   |
| پست کرد چشم او از جام     | وز مرده بر جان من خنجر کشد |
| خسرو از ابروی و سارو      | پس پیش خسرو غاو کشد        |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خلی از لعل جانان می بر آید   | جد و دست این که از جان می آید |
| جه میخواند بزیربند اغم       | که خضر از آب حیوان می بر آید  |
| سر زلفش غنچه دست به بسته     | ز اطراف گلستان می بر آید      |
| بر آید ماه تابان در شب انجیب | شبی از ما و تانان می بر آید   |
| دل خسرو دران زلفست و ایم     | از ان خاطر پریشان می بر آید   |

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| خوشم کاب و چشم منجم روی می کشد | سدا کرد و خبر دامن او نار می کشد |
|--------------------------------|----------------------------------|

|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| این صفا می نویسم دل سپ              | که من روز ترا هم که خواب پسین           |
| جگر دلی کتین استین عابا که من باری  | ز غن خوش بزم تر کر استین که             |
| بر این ب دیده تا یک دم کما کین میکن | جوشین مان کند چون پایش اگر کین کرد      |
| میا به پیش من می سپند روی خرو       | روا را روی که نشین در من اند کو کین کرد |

.....

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| شکین یرم اول بضاب آمد        | و آن کل رفته بستان فاباز آ     |
| هم پستی شوی بلا کندی         | باز به دل دیوانه ما باز آمد    |
| فدای هم زار و مان فاد تو     | و که این دل رفته کرا باز آ     |
| ما به جد توان کش که باز بخدا | بت پرستیم خواهی ا باز آ        |
| در میان صفا که که ملا می کنن | نور شده اند و ایام ملا باز آمد |

|                       |                             |
|-----------------------|-----------------------------|
| و در زمانه این زیب    | بجو قصه و هم مرد و زن زیب   |
| در زمانه و در کما است | بیشک من رسد اما باشک من رسد |
| در زمانه و در کما است | بشک من رسد اما باشک من رسد  |

مرا کوی که تیرم کجا رسد بخت

رسد و ن دل من اگر تن رسد

بماند در شکن کسوی تو دل مشا

که تهن دل من در بان شکن رسد

مرا کرم دل ز بان شایخو

جانم از بند غم آزاد شود

کدم از غم کرای که شست

کان همه ضیاع و بر باد شود

کر به پنی دل ویران مرا

کسوی این بسجکه آباد شود

کافوی خست و لم غار کند

شهر اسلام و مراد شود

دوش دلم که می آمد کوس

پیش از دهم شستم و او شود

مردم منو هست می کرد چوب

ما تو از امر سر برآید شود

خسرو از غمی شیرین و منان

آنجای نیست که فریاد شود

دل مرا ز وصال تو یاد می آید

خیال وصل تو از جان زیاد می آید

تو یاد و عشق فرا میوش کرد از این

کجا است از من چار و یاد می آید

غم تو در دلم تهن شد و از املت

صد تهن دگر از من یاد می آید

مهر و دلم تشنه باد و ایلست

سوادین شده زلفت که سر سحرمان

مهر اکسینده خضر و تو بوی در روی ترا

صد تشنه مرا اندر تنه و سیه آید

نیم شک فشان زان بر او می آید

سراج صفت که کنم رمر او می آید

دل بی بره بر قن و کسین خان رود

جانا بنا زرقن تو مروین پست

نه احم که نام تو بنه مرلیک چون کنم

سرخامشی که روی تو سیند فغان کند

مار از جنت یار تو ما آشتن دین

خضر و رود بکوی تو از بر قیل و حش

مروم ز کویه بکشد تا بران رود

نابار مردن پست کسی را که جان و

چون هر چه دست همان بر زبان و

هر کس که پیروی تو آید جوان رود

پس هر بی بل که می را یکجان رود

موشدل خاک که جان باغ خان رود

دشمنی کل مرا آشتن ساجی بیاورد

رسم از بر ده بر دانه گل کاشد

شنوای که زده و جوخی بر کون

جان کریبان بار کرد و جوختن را بر باد

زان بکشتن نا که وقتی با تو و مر باد

کشتگان عشق ما زان شد و او داد

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| شد ز من آن نازنین چشم و گفتا و | گفتش پیش کانت و دشنام            |
| این دل حشمته حسد را پیش افاد   | و دم بد مخون مکر از دید و اندیشه |

|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| دو جبهت که هر دو میزند | بنینت بر ما چه میسند      |
| کان جانب دیگری کش      | ولی تیر بر جان میسند      |
| ز سیخ کز تندی و جاکلی  | همکجا می نماید کجا میسند  |
| و کیویت استی روی تو    | شب تا روز ما زده میسند    |
| نوی زنده بلبل از راجع  | ولی راو این بی بوسه میسند |
| مریز آب خمر و فراق بوس | که آتش در چین مستلا میسند |

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دیوانه دلم زلف پریشان که دارد   | جانم شکن طره چان که دارد       |
| شبهات که خواب از بزم رفته روانم | کان خواب مرا غمزه فغان که دارد |
| غالیست کنج لب آلتوخ و ندانم     | کان داغ برای دل بوران که دارد  |
| غلقی رکونی وی از شوق مرده       | آن است شبانه از جان که دارد    |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تو رفت بر آتش تو خیم از روی     | کافر خشتان را غم ایمان که دارد  |
| در خانه دل آید و بیرون و در هیچ | بشن خفته بپسید که فرمان که دارد |
| این که که گوید و گوید که گوید   | خسرو بکشد جسم و جان که دارد     |

|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| بکشد دل که بجای تو حمل کند         | که اگر جان طلبی نبه تا نماند  |
| با جان کامل می رود و جان خیمه خوار | تا ایام قنابلت سخن کانند      |
| هر که چشم ز غبار می بیند           | شاید از یب سر و می میل کند    |
| و هر که سر و سر از سر است          | که می می بیند که تحمل کند     |
| دور در میان می بیند که می بیند     | و با است نصیبی که تو تحمل کند |
| و هر که سر از سر است و انی گفت     | با خیال تو برین کار تن فل کند |

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بیت و بیت که از زبان می آید | و هر که سر از سر است و انی گفت |
| حامد می آید و او است        | و هر که سر از سر است و انی گفت |
| دی نیک و بد است و انی گفت   | و هر که سر از سر است و انی گفت |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| اسباب کاهراتی درخت بد بوم      | کرشتر معیلان ریحان برون نیامد  |
| تیری که روز مرگان بر سینۀ کارم | سینه شکاف کردم چکان رونامد     |
| کنشی میر چنبره و کز تو رسم جسد | چون جان عشق باز آن آسان رونامد |

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| بزرگو کو سینه آید           | بزرگو بی ازان سینه آید  |
| میر وی سوی باغ باالطف       | آب در سیح جونی آید      |
| تاب سکنین دست نذارم         | کار سبک است بونی آید    |
| رفت سوش دلم ز آنت           | چون نمی آبی او سینه آید |
| بزرگو بی کن که جو ر حبا     | از گویان کو سینه آید    |
| دل خنبره که در سوا می تواند | جای دیگر فرو سینه آید   |

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| چون صبا ازان زلف پر خنم کند | آه من از ما هر دم کبزد  |
| بر دلم دی تیر و حشمت شد     | کر زنده ام و ز جسم کبزد |
| کنند زانی مریم بر درین      | در دمن ترسم ز مریم کبزد |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| و صلت این همیشه روزی د   | روزی اخرا بن شب غم بگذرد |
| بنده سپرد و جسدیم وصل تو | آه اگر گذشته عمرم بگذرد  |

— — — — —

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| و لم جز کوی تو سپکن نماند | تماشای کل و کلشن نماند      |
| فرخو را ره را ای جان میوز | بسکه دو دماره روز نماند     |
| حدیث در دبا فسر و گمان    | سکه آزار دل شناسد نماند     |
| میرس از تو پستیان کشف     | که حال شیر مردان نماند      |
| خایا و بیت کامش از سر     | که قدر خنجر و ان دشمن نماند |

— — — — —

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| دل مانع نشد و جانان نماند | و کر که یم قدر آن نماند      |
| سیحام رده و اندر کرد      | ولی در دهر ادرمان نماند      |
| مسلمانیت آن در هیچ نماند  | که کفر عشق را ایسان نماند    |
| یکی سر و روان چای نماند   | که روزه جز در میان مان نماند |
| جوشم و عمر به کشتن میانم  | که کس این شیوه به زیان نماند |

دل و توان خود کام دارد  
که فرمان مرشدان براند  
نماید رفت سر و جگر تو  
که ببل بر رستان

دل را بر زنده نشد افقا  
قدم از ره برون و دریا  
مستاب میر شعی خزان  
رماب رویت آتش دره فنا  
نخور دم میوه از شمع مبت  
نیاید پست حرم کویت  
بخه خاشاک محنت بر نیام  
سر شکم ششم من به جاکه افقا  
دل صد پار و ش. و راز با  
جو غنچه خون و و تیرت افقا  
که این آتش جان که افقا  
سواهی وصل جانان کرد سپهر  
که از اشیع صحبت باشد افقا

یاب که فراق تو جام لب رسید  
روزم نیم که شت و شم تا به سان و  
روزم در آرزوی وصال لب رسید  
روز عجب که شت و شب به العیب رسید  
بازای تا که بوسه فشانم بپای تو  
کز شمع بای به نون نام لب رسید

یارب کجاست عمر و کان از بهار سپید  
خسرو که کوش مال حوایت نوز بود  
کان مه بار بست و زمان طرب سپید  
ایک ز حادثات زمانش ادب سپید

عاشق کسی میر تو سینه زد آتش  
آتش مبار و زنی که سب کافقن  
این ملک زمانه نوح رشید و نه دنا  
صد شنه زاجحت که آبی ز به نداد  
و بدای خوب سپ که یک و شوی  
آتش مبار و زنی که سب کافقن  
بالای ارجو که کی اهل نصیبست  
شمر نه و ایا که است نه به شوی  
میک جان کر به او سپه و جاور و نه نداد

دل مار کجاست از جان باشد  
اگر انجان باشد از جانان باشد  
نماد و نه و چو سپن و ملاحت  
اگر این باشد او را آن باشد  
باشد مالدیب از و بهی  
که دوش باشد و در مان باشد  
عفت به صد پاره جاکر  
که جای کج جزویران باشد  
نماد و بی زنت خمر و صبور  
صوری بی زنت آسان باشد

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| دل شد ز دست ما را بایار ما که گوید  | در دستان ما را پیش واکه گوید          |
| من غرق خون همه شب آن هم خوابتی      | انجا که اوست از من این با چرا که گوید |
| بر آستان اری جان او نیست ما را      | زیرا که پیش سلطان حال که گوید         |
| آن جان ز تن و آن نوکر در عدم فرستاد | چون تو از آن و بی او سر کجا که گوید   |
| دیدار دوست دیدن آنکه مدتیست         | و اما دروغ باشد هر پار سا که گوید     |
| شرح غم فراوان نشنوی ز دل سپرد       | هم تو بگوی تا ما کین قصه با که گوید   |

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| دل ما در دراکجا باشد      | مکونه ز دراکجا باشد     |
| چون منی که که قدر من دانم | یا ر محمد دراکجا باشد   |
| سر که در عشق چه مر و است  | آنجین مرد دراکجا باشد   |
| صبر بگرخت از دم یاد       | آن همان کرد دراکجا باشد |
| سک گوئی است منیر و امیر   | شیر نادر دراکجا باشد    |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دل شد ز دست و برتر و از خون نشان | دانش فتنه در عشق تو بر جای مانده |
|----------------------------------|----------------------------------|

دجال بیدار رفته روان کرد آتش چشم

مینماید دوش خدای خیال

مرسم نهادیش مرا پند و پستان

ای دیدم با جرای دلم رشتن خاق

کشم بوی تو بسبک دستی کنم

هزاره داع کرد دل و صبر مردود

خضر و زاکرم بر شش نهاد نعل

آن فتنه باز نامه و آشکم روان غافل

صد تیر آه نیم ششم و گمان نماند

وازد و دلم جبهت گفتارشان نماند

با دوستان کوی که مار از بان نماند

دست صلاح در ته رطل کران نماند

الاسر نیاز بران آستان نماند

بر سر زمینی از رسم است نشان نماند

شب که ما بودیم آن تاسع کتاب بود

و آستان حسن از بروی او میزدول

بر لبش بود اعقاد من که جان نمرد

کرد خضر و سجدهات لیکن هم از خاک در

روی او کرد دست لطیفی از شمع بر ما

ز روی او دیدم اگر پنهان خون آب بود

آنکه روح اندکان می بردش متاب بود

دیدم او گشت بی غم که در غرق آب بود

دل باز سوزی آن است به خود می رود

این سخن گفته باز سوزی او جرمی رود

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کاشب و ان غیب آن که چه میبرد      | دل رفت و ماند بر او اوجی بسا کو |
| بیکر که باز بر کل خود رو چه میبرد | کلکشت باغ میکند امر و سر و من   |
| جندین مکر و پندل خوش و چه میبرد   | یکر بخت با و صبا کرد و لاف او   |
| آن شوخ بر شکسته دوان چه میبرد     | زین نوشته منظر آن شکستگان       |
| ر روی او به من که از آن چه میبرد  | از روی یار خسر و چار چون رفت    |

|                                    |                                |
|------------------------------------|--------------------------------|
| دل مقصود نو و الفت نه برسد         | دوش ناکه من دل شد آن برسد      |
| تا بد آن لحظه که بالای سرم نه برسد | باز شکستم افشا چه بر آن باویش  |
| این چه باران کرم بود که ناکه برسد  | که یه بر موش آید بر خوستگان    |
| تا شب تاریک و یک صحر که برسد       | کی کشیدم سر زارش ز قنایان و رو |
| مژده نو رهبر بر من آید که برسد     | از پی که ری انگس که نیارد وین  |
| مردم دید و دوان تا بر رو برسد      | آمد و روشنی چشم و با پتغاش     |
| عجبت این که بستی تو ایله برسد      | نسر اگر رسد ایله بستی این عجب  |

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| درد با تو جو محرم کرد     | ناله مستنه ز اهر کرد  |
| زلف روزی که بر زنت کند    | سایه از جاست میگرد    |
| می خورم غم بایدت امان     | کلی بیا دگر شکر کرد   |
| سکه از نور عشق با کهر است | جون ز ادر بخنجر کرد   |
| تخیلات درون خانه بود      | صبر میکن و ن در کرد   |
| من ز بکشتن تو می میرم     | جون خیرم که سه بر کرد |
| خسرو از کاشت جونی شک      | بوسه دگر نشکر کرد     |

|                              |                         |
|------------------------------|-------------------------|
| دلی ارم که جز جانان نخواهد   | سمین جانانه خواهد جان   |
| اگر جان خواهد از من جو بر وی | روان نه از من فرمانج    |
| مرا گویند سامان در آید       | کسی از عاشقان سامانج    |
| سرسینین پس و شمشیر خون       | کسی خون مرا ز شمشیر خون |
| مهر ما صبر کان و مهر که دید  | صبر روی از من سیرانج    |
| غم آید در دل کلمه نه است     | که دگر کسی ممان خواهد   |

کجاست آنکه او حیدر آنچو  
کجاست آنکه او حیدر آنچو

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل من و شمعون چشم مرا یاری داد | جان من و شمعون چشم مرا یاری داد  |
| چشم دارم که بخواب اجم بپا ند   | خاک گوشت که مرا سر نه پداری داد  |
| میت بگذشتی و خودم از دیدن      | تا بهم ای تو محبت کرباری داد     |
| همه شب خلق در آسایش من نه کن   | روزی بدین که دلم را جگر فاری داد |
| یارب از خونش هیچ نپرسی فردا    | کجاست آنکه او حیدر آنچو          |
| همه در زلف تو بستند دل خسرو را | داد جان و دل و سینه بر بازی داد  |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دل پنج تو در کل و کشتن نه استیاد | جان از لب تو در می روغن استیاد   |
| و امن گمان ناز که شتی محبتیاد    | کجاست آنکه او حیدر آنچو          |
| پس سخت جانیم که جان میورم سنه    | نیز مرده بدل که بر آسن نه استیاد |
| گویند منکرش گرفتند جان ی         | بسیار خسته ام که دل من استیاد    |
| کم خشک شده و دمه مسایگان کی      | از دود آه من که بروزن نه استیاد  |

میتواند که در میان من

یک بار در تن بیک تن زیاده

خسته و از این میان علامت جان می

تجربتی است این که بر سر و گردن زیاده

دل موی و دانه و آن که

باز نتواند در میان که

و تو درین تو و آنست

کله از منور تو ان کرد

بهمان ساد و خوشتر است

کز کبر و در توان کرد

چشم و در از زبان بود

که او حشمت و از تو ان کرد

مگر کبر هم نمی شنود

دل در میان سبب و توان

چون دل کرم و کینه نمید

آتش از تو ز تو ان کرد

که بار بدل درون نباشد

صدا ز دل من درون نباشد

و این نشانه حس و کج

آن یست که او درون نباشد

که کعبه جان و آن رود

یکین کعبه جان نباشد

در ج و درون شود و نه

از و در و درون نباشد

از دید بگونه خون فشانم  
 بون در تن مرد و خون بنا  
 چشم تو رو و دل رخسار  
 جان بود ولی کنون سنا

دلی کو عاشق دوست در کلر انجنا  
 کمره کا نذر دل زیارت از اغبار  
 روان با و قاشا و دیگر از ابر بوی کل  
 که ما بر انجنا یزد نیست از کلر انجنا  
 جطین وارم این آسمان سر کار و انجنا  
 که آید بر زمین خبر دل من در انجنا  
 مراد کار و کندست دندان این انجنا  
 زین بسیار لاف زید و نقوی یار انجنا  
 بزم عشق که کافر کنندم غم کو انجنا  
 سیر ندکیو بی مستم غم منس با انجنا  
 دل خود بار و دیوار غالی انجنا  
 که کر رکمای عایش کبلی زنا انجنا  
 بهیرد که غم خود با در و دیوار انجنا

دل نیت که در وی غم و له انجنا  
 آسمن بود آن دل که در ویار انجنا  
 آزار سخن عشق و سدیدال از دوست  
 صد تیر با کجی آزار انجنا

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خانا جل تنگ من اند و بکوسیا   | در کجده و صبر اندک و بسیار کجده |
| کر من فروشی و اگر مشو برون آ  | تا دهمه بازار حسریه در کجده     |
| دیوار و درت در دل من جایز کند | مر جده که در دل در و دیوار کجده |
| حوای که در چسپ و سدل رکنه     | مر جده که تهر دین کار کجده      |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دی زخم تماشای بن چون سحر بود   | وان در می پله پر شکن بود        |
| آل و غار بر او در کیش          | پژمر کدیش در کل و دسترن بود     |
| آل و ناز بر به خوش و باقی      | وان پر شکستن کمر شمه زمین بود   |
| رخ جمله را نمود و مراکت پسین   | زین ذوق دمست و پنجره کم کین بود |
| کر جان یوسف از عدم اینج نیامد  | آن تن که دیس تبه سرین بود       |
| امشب که رفت از بخت آن چاره بود | چون ماند جان دل جسته و حال بود  |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بر زمین از عافیت کی دنی نماند | مردی آفر شد و مردی نماند     |
| خاک رفرق جهان گری و فانی      | در همه روی زمین که دنی نماند |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کیما شد ز جهان کز رنگ او      | بپست از هم کل ز روی نماند       |
| زان غمی نماند و بمن کز مد جان | با در عسیر از دم سر وی نماند    |
| غصه را باغ و سنبل و خضر و آوا | چون همه در دست و سم در می نماند |

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| دمنت را نفس می پسند      | کمرت هست و کس می پسند  |
| کی نفس میت کرد یا تو دل  | سنگی اندر نفس نمی پسند |
| میلی و حسن از کلفت محروم | شکرست و ز مکس می پسند  |
| میرسد که دم کند منیر یا  | یک فریاد رس نمی پسند   |
| نشود صبر نامه سپرد       | کاروان جرس می پسند     |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| خارت عشت رسید نقد دل از گاه     | تسخ بلا سر کند فتنه خون با فرود |
| شد زخیات خراب سینه من و کنم     | موبک سلطان بزرگ غایب در و شورش  |
| جان که بد بال است جند عاشقش کشی | چون ز میت رفتنی هست هم تو بایک  |
| عشق اگر یک دست سهل نباید گرفت   | آتش اگر شعله است فرو نباید شمر  |

موفق جوابی بود یار خوب و برست  
دوست و ساقی بود با ده جصاف  
خسرو اگر عاشقی فکر سر خود کن  
سر که درین راه رفت سر سلامت

روی که تو داری گل میراب ندارد  
شیرینی علتش بکمر تاب ندارد  
در خواب توان دید خیال رخ خوب  
اما بکنم دیده من خواب ندارد  
پر تاب ناهیت بجای نسل مشکین  
اما جو سر زلف تو یک تاب ندارد  
زبان لحظه که زاه خم ابروی دید  
بروای نماز و سر محراب ندارد  
خسرو و خیال خط سپر و لب علت  
بفر فکر می و سبزه میراب ندارد

روی که ترا هست ندارد  
دین کو کعبه پا و شاد ندارد  
من تو جهان گرفت تنها  
عاشقید فلک سپه ندارد  
ای باد بگو بزل جان  
قار و زمر اسیه ندارد  
صوفی کو مسیکه بکد کرد  
دیگر سر حافظه ندارد  
کر عشق تا کن نه شمار نه  
خسرو و محبت این کینه ندارد

و شاه با که سپیدان پاله برگیرند  
 معاشه ان تمامش روند و شوند  
 جهان کنند زمی جبهه زیربانی  
 بیا ربا ده بوقتی که ببلان حس  
 شبی که ناله چس و نفیر رود اردو  
 پاله را جل از دست کید کر گیرند  
 که از نظاره کرس و چشم برگیرند  
 که می شیشه صاف باب برگیرند  
 نشسته بر سر کل رده های تر گیرند  
 همه زمین زمان از فاشش درگیرند

روز باشد که ز تو بوی دغایی رسد  
 جاک شد سپهر عین سر بصد تو مید  
 چشم امید نظاره روی تو بماند  
 اندران روز که بالای تو در نشست  
 همه عالم ز محال تو فیضی بردند  
 تازه تر با دکستان حالت سرخو  
 و پیا بخت نبت پریشان کردم  
 و ز دکستان تو ام با و صبا یی رسید  
 دست امید به امان قبا یی رسید  
 لب نخر و هم به بیدن پای رسید  
 و ده که بینه جراته بلای رسید  
 چه توان بود اگر بخش که ای رسید  
 که چه رخسرو از و برک کیا یی رسید  
 سو پای طلب و میج بجای رسید

ز قیام رسم و دل سرت رو میام  
وین زمان میگذشتی خلق را ز غول  
از دال گم شده خود یاد من باید مرا  
و شش از من بگذشتی و بی شکایان  
این گفتی ای پست بی باید که من نه زنی

بر شکستی جان چون کیهوت بیام  
بشماره سرور و ان شد بشماره بیام  
ز آنکه غری ز فرشتی نه سوی بیام  
تا کنونی پست کم تو بگذشتی بیام  
چون نه بد چاره کردید این بیت بیام

نمک چشم از و دغ و بی غمی نمید  
چنین که خواب سر شب و شب است  
ز آنکه ما میگویم میگویم بی غمی  
از آن ساعت که نه بگویم نه بگویم

ولی آن کل کسیر بی غم از غم می شدم  
نه ای که گزاف خواب و شب می سپند  
کز غم خود که من همه عالم می سپند  
زیم جان آن سوی غم و غم می سپند

کز غم می روی و غم می  
ای دل نشسته جو امی معلم است  
از کز غم صلی و نامی و امی می کشی

در کسی بی غمی و می غم می کشی  
کوز شوخی در دست از ابر غم می کشی  
در کسی باید فدای زلف در غم می کشی

|                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                            |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>چون زید چار و محرمی کش این غمی<br/>آنکه اوصد جمیع تو کلیط در سمی کش</p>                                                                                                                   | <p>من ز بکلیط می سیرم و او باک کش<br/>خسرو کی غم خور و کر تو میری غم کش</p>                                                                                                                                |
| <p>کمال صنع یرانی بپسند<br/>همه اسپاب میرانی بپسند<br/>مسلمانان مسلمانی بپسند<br/>همی خند دیشیانی بپسند<br/>دل را داغ نیانی بپسند<br/>ز لب تاسینه دیرانی بپسند<br/>بران و نفس پانی بپسند</p> | <p>رخ آتشخ نیانی بپسند<br/>دران شمع و دران کل و دران کش<br/>دل و دین بر دو کافراندا<br/>مس بی صبر و دل را کشت و دل کش<br/>بیهوشکار و دیش آنکه<br/>مرا از ناله و آه و ما دم<br/>رخ خسرو غبار آلود و دیم</p> |
| <p>ماه را طره مشکین تو در داکم کش<br/>مشک را نافه از اینست که در داکم کش<br/>ست امکان که جو من بوخته تا کشم</p>                                                                              | <p>چینت از غایب خطا بر رخ گل فام کش<br/>اسر زلف سیاه تو کند پتماخی<br/>صبح روی تو به نسیان که بر آید امر و</p>                                                                                             |

روز وصل تو بیک لحظه فراموش کند

کر بکافی رسد و طلب وصل تو دل

میت بدنامی عشق تو بلای دل جان

انگیزد رفلک و محنت با نام کشد

غصه کام خود از عالم خود کام کشد

سرازمین نامم کجا سپرد بد نام کشد

نازلف تو گشته جو باد همم کرد

من غم و ز تو دیوانه مطلق شده ام

آلوده دلی دشتم و خیر ارشم

بهر وقت مرا برکت اندیشه خیات

خسره و طلب وصل تو میگرد ز رجوت

خاک سر کسیت جو صبا در بدرم کرد

ز خیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

ناگاه در آید غم تو با منم کرد

من این قدر از زرم که خیال تو کردم کرد

در نیجای الت برای دکر م کرد

لباس تو غیر جان سپرد

جان به نسیان که می دل تو

پشتر بر خودم تقینی بود

تو سردی همه مستینم بود

آنگاه را برو نهاد سپرد

بجای از لب جان تو

که دلم هیچ پستان تو

طریق تو که کسیر کان تو

نسر و اما در بدست خاک

با را که کز آستان نرد

ز عارض طرب و بالاک که کاز خلق در هم  
دل میو پستی پاره عفاک اند جان می  
نقصدی برقع از روی زیتو باشت  
که دانه خاک من و راز که کوی خافت  
ترا و در دل تن خاک را و جان و سب  
عناست که و کله را ای رقیب ارحامه پش  
زبان کریش فریاد کرد و نیکو یار

علم برکش که برخواست سلطانی سلم  
مرا میو پستی رسو اجمد الله که آن هم  
کشتی بهر بازار و نرس پستان  
خوش آن سر پاک در راه تو خاک پای نش  
من شست کندن کز نوبی نیا تنم  
که همچون ناف خود از آه ماهست در هم  
جغم چون دل نرس و نبای ش حکم

میوش روی جانش که جان سپند  
جوسند و آن که بوی درخت سجده کند  
جرات تو که بی درد و ذوق زخمت  
اگر چه من ز درخت سحر چشم به دورم

دل همیشه اسیر خم کند تو باد  
فما ز من سوی قامت بند تو باد  
و ای سینه عفاف و دمنه تو باد  
مرا ز بهر چرخ بسته بند تو باد

دلم که حواشیش بحشم در یام  
سزا صیف ز جولانج تویی خاک  
زمان زمان سخن تنخ میس جز سپهر

طیغلی کسان لب جو خد تو باد  
مواد دید با لاسم سمند تو باد  
کدشته بر لب شیرین نوش خد تو باد

مر افمی است که پید افمی تو افم کرد  
مرین خوشم که تو باری درون جان منی  
تو حال دل هم ازین روی زرد و شناس  
ازان زمان که قماشای روی تو کردم  
و فای عذبت کم بکن ز بهر خد  
کدشتهم دل خسر و زلف تو بکنم

سکایتی ز تو اصلا نمیتوانم کرد  
اگر چه در دل تو جانمیتوانم کرد  
که من روی تو نمیتوانم کرد  
بج باغ قاشانمیتوانم کرد  
که من ز شرم قاشانمیتوانم کرد  
ز در و خواهش کالانمیتوانم کرد

زلف کرد آو که بازدم دل ریشگان  
عقل و سوس دل خیالت بد و جام  
آنچه مرغ رودم ز غم باری شیمان خیم

روی پنهان کن که چشم خلق حیران مشود  
تا منو زار غمزه شوخت جز فرمان مشود  
بکر زلت از لطف ماکر و دشمن مشود

عاشق از صدها پیش است که دیده  
از پاک و دوستان غناک و غریزان  
چون پادشاه این قصه که کر کویم زد  
ای که پند می دمی ز تو آسایش  
آنکه گفتی که از خوابان سدر و زیت

خزکی راحت که کار مردن آسان می  
کاخ باری کام جان نیست آن شود  
یک حکایت صدر هم خاطر پریشان شود  
این کسی باشد که او را رخه در جان شود  
اینک اینک جان جزو گفت ایشان شود

زلف تو این که بخت که بر جانم زد  
ای اجل آن قدری صبر کن امروز کن  
خلق کویند بین حال بسرای می کنم  
بس بود دست پریشانی خسرو فلک

آنجان زد که نفسش تو توانم زد  
له تی گیرم از آن دهم که بر جانم زد  
روزی آمد در راه دل و بر جانم زد  
و به کج زلف تو بر جانم پریشانم زد

زمن بخاطر آن نازنین که یاد و بد  
جان و خور و فراموش کار و ناست  
مرا جویم و گویم خدا و پدر آری

ز جو را و بکه نام مرا که یاد و بد  
زمان مان زمان ز من خدایش که داد و بد  
خدا مگر من چاره را مراد و بد

لم بشد غم ماز و کشتن و چشم  
نخشب کو که سر شک بکد کلبا  
درین صفت که دم سروی و دست پیر

نخست که این مرد را کشت و دود  
عنان کمر و یک ساعت استاد  
محب نباشد اگر خوش را با بد

زلف و رخ جانان منی کل و ریحان  
در وی که از جانان در دست ساق  
کیخط ای مقصود من شده زبان سو من  
چون بند زان سرور و انکی میو بند  
خسرو شمی یار بی سدا کرشن می لبی

خوش وقت به مسجد کم کوی اینستان  
یک مرد دیگر آن کو و عدد و دمان  
تا آشک خون آلود من شرح غم حیران  
آری کسی که نیکو ان این می پستان  
کم زانکه بر پاست شبی و سه پنهان

زمن شنوای دل که غبان صخرند  
بعی و آتش جهان سو ز ند  
کمان ابرو اند با سیر ترکان  
بجشم آمو اند و مردم بصورت

غریزان قیامند و قوم غمیزند  
سیخ مرده خون جگر بریزند  
به خون زنجیر جمجمه شیر تیزند  
از ان جمجمه آمو مردم کریزند

پشتند برشان کجای و آید

کسان که سر دین و دنیا میزن

نیامد که در بی مدهایشان

که خاک خسر و پس از نویزند

ز حد که شت غم و آن کنار سپید

بگو که پاکه تا کنفت آنکه یار سپید

بکار عشق بپریم صلاح کار سپید

که عاشق من عاشق صلاح کار سپید

آشنایی در بای عشق باش جوشتی

که تیر خرقه و پرواز لب و کنار سپید

که روحا که می این زگو کسی نیستیم

که که زردی شش قیمت عیار سپید

جو خوش و بی تو بقلم ز حال زار سپید

کسی که تیر زنده حمت بکار سپید

ز بس که خسر و از و دید غم و کر و قفلان

حدیث حسن انان کلعه از سپید

بیا که گریه من بی تو سر دم افروشان

ز آتش من همه روی زمین مگر کوهشان

نوبای پیش نهادی زرد که بخرای

بپای غم و ز دل خسته صبر و نوبشان

بر دو کوی تو مردم بختیم که سکی

فاقد بود دین کوی حال او جوش

که شمه خند کنی یک نظر کو حشمت

میرین طرف که مکر بای سپید لافشان

خیال نهد دست این گریه

که بشماش منین بر زد و گمنون شد

فما ز شام که آن ماه رو جلال نمود

زابر و این دل دیوانه را طلال نمود

رتیب گفت که یاد تو می کند گاهی

مرا ز خست بد خویش این محال نمود

تویی خواب تخم آگهی زان شب

که در فراق تو ما را مزار سال نمود

دلم بر دو گفتم که در در انبساط

بنا ز خنده و زوید و کرد و غل نمود

نویس سیماست ز جوت سلطان

سعادیت که در ویش این محال نمود

نظاره تو که در جان خستش زد

زد و دلشسته تغیه و راز لال نمود

رستان میرود ایام کلمات می

ز با صبح را بوی بارچش می

رسید ایام گل آتش خواهد زد

ازان و زی که می رسیدم انیک پیش

سردی و انکی را اثر ... انیک با

که با زان تنه بر عقل دور اندیشی

بحان ز تن برنی فرید و نامزد

که کم نظار کی تیراز که کمی شش می آید

نماز رک کا از خرم می دگر با

که بش هست آتشم سر چیده ماران ش می

صبا می بسند و باز هم پریشان می شود  
نیارم بر نام لب زمرگان غنچه باری

دل بد روزا کرد و ز بجای غیش نمی آید  
که سر و تنی ز بند غیش به نیش می آید

ز سر چشم او باز آید و  
خوش آن ساعت که غم اکرم کم آید  
اگر ناک زنده لاف و  
غمش در دیده معلوم را که دیده است  
به راسی که آن غم نشین است  
ز سر مردم دمان ما به چشم  
خسب کس شب از افغان و

ز سر دل افش می آید و  
وی آن لسان غنچه از آید و  
که از پس فوق یکا از آید و  
که در آینه نگهان را آید و  
رسی غماید یا بان را آید و  
بدامن اشک غلطان را آید و  
اگر چه در دل افغان را آید و

زمانی نیست که دست تو جان من می خیزد  
ز سحران مردم نمی آید به نیش و وی  
بر میان کز کت سحران هم در ر سحران

که امین سینه را کان غم و پر فن نمی  
من ارجمندم تا دولت بر من نمی  
همی می زو عیب دارم که سراسر نمی

مده شب زاری میرم تباریکی و سها  
برای من می سوزد شب از دماکی  
که بنشینم اگر سوز سپو و پیش من  
تو چون باغ و زرقی هم از طغیان خود  
غم منور می دانی و ناله آن میکی در

که با من پیچ و پوزی این مسکنی  
جراغ خانه میسایسم روشن سوزد  
که جان میسوزد دم جان کسی امن سوز  
که پشت ز آتش غلبت کل و سوسوز  
مر این سخت و در فی طغنه دشمن سوز

زین شتر جنین لت انوشک رود  
دل را فغانه تو زره بر دور نه  
آخر آب چشم منست نیز دل سوخت  
ای دل زهر زگر که کرد پست جو کرد  
لاغر تن مرا زخم زلف و اریان  
آن کست که بید و دران و کی غیظ  
مشکم ز زلف میره آردی ای صبا  
نسرود بد و خون و بیدلی سبار

آزار دو پستانت باین کج نه خنود  
دیوانه مرا سر این گشت و کونود  
بگیرم که خود مرا درت آب و نبود  
از غبت نامساعد من بود از نبود  
الکاکت زلف کی تو موبنود  
و انکا تا برست در آن زو نبود  
و کوی آن نگار مرا خاک کونود  
کر که میت که دل کجا رفت کونود

سینه دم که جهانی رخواب بریزد  
 ز با و صبح که براوج آسمان گذرد  
 خوش آن کسی که نشیند باد و قیج  
 کجاست ساقی مدها رخت خواب آید  
 علام کس پس مستم که مباد و بکاه  
 کجاست خسرو شب زند و دارا دم صبح

نقاب شب ز رخ آفتاب بر سینه  
 ز روی شاپه مشرق نقاب بر سینه  
 نماز حقین سپ خراب بر سینه  
 که بد و اذن جان شراب بر سینه  
 قیج به پست گرفته ز خواب بر سینه  
 کجاست گرفته دل بن کباب بر سینه

بهره بر می دهد و آب روان می آید  
 بهر گلست گلستان لب می آید  
 اینک آتش می آید و خلقی بنحو  
 که غم دارم و یک دره برون می آید  
 خسرو ادب بقدر اکامید کی زدی

ابر چون دیده من گریه کنان می آید  
 موسی دل سر پرو جان می آید  
 مرد و را مژده رسا یند که جان می آید  
 بر دل ناکش آن نیکو کران می آید  
 و تپنی دان که در ضبط عنان می آید

سروی خود در گلشن نوشا و نباشد

وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو بس ای دست بریانی و لما  
همها خورم و ناله بگوشت ز ساقم  
کشی که سرت خاک کنم بر سر این کوی  
آن روز سبا که گفتم ز تو نباش  
معنا ای که هم رفتی بر من کین  
لمعه طرب ای زبانه که چنگ پستم  
جان نیر و پست قدم از آج کی که دل  
ای از تو گرفتاری لبای سیرین  
سربت که نه و نه یی روت دل

معمور ولی کریمت ابادت  
کاسه دوده و لایزاله فرماید نباشد  
ای خاک بران سر که به پیش و نباشد  
سرخه که روزی نیست یا و نباشد  
نفسه غمبان روش و نباشد  
صد تو کن عاشق بنیاد نباشد  
در بر و ن کر کاغذ از باد نباشد  
انجا که زماشای دل آرد نباشد  
چون که کج عاج تو هست و نباشد

مار آید تاب آن که تو بر ما کار نمی رانم  
بسته بکنید بستی شوم غم نون بکر  
ای سب اند جان من که چنان کشید  
جان ما می ناریت ای ما زمین خدا

بر شیرم . اتی کن هم شکار اندازم  
پسته چنین نم بگرش با و چشم نازم  
چون که نازم و من پیش که گویم رازم  
بر چون منی ضایع که شناس قد بر نازم

خجسته سر و دوش کافه ترا بر روی  
پهلو بخت می نبی بر غم و غماز خود

ش نیست که غمت دل من نمی شود  
و نو کریه استپان تو گلگون نمی شود  
از پا در آیدم ز دست غم و منور  
از سر سواهی عشق تو پیرون نمی شود  
گفتم کبی حال تو روزم سر شود  
ای عمر یار این حکم چون نمی شود  
باد و بجه و دوری و بیت کردلم  
وقتی صبری شد اکنون نمی شود  
جانامیان دید و خیال تو  
یک روز کند ز دک شپن چون نمی شود  
بره اگر چه بستم افروهن میکنی  
در دل بغیر مهر تو افروهن نمی شود  
از دست شد رنج تو حسرت جو دست  
با دامن وصال تو مقرون نمی شود

شمن من اگر کشت از خانه برون آید  
از سر طغی صد جان پروانه برون آید  
صد جامه قبا کرد از سر طغی چون او  
کج کرد ده کلاه و دستپان برون آید  
من خیر و طفلان سنگی کباب از سر سو  
شته کمین تاکی دیوانه برون آید  
فریاد که از یاری سسری عجا بودم  
چون وقت و فکاه کرد و بجان برون آید

دکترن و دیارم بایار چشم ادم

کز جان چمن چهره و ضمائم بر و آن آید

و او من آن ستظار از نده او

یا سخن بار و نوار نده او

خواب مارا بخت و باز کرد

دل مارا آب بر و باز نده

بگرشتمه ندیده کی کسی

که بیک غمزه و باز نده

بر منت دل نهانت کرد با

عشق خیمه ساز با کله از نده

نه عیش و کار مارا جی

از که بودیم کار ساز نده

توبه و نیکی از نده

جوانی است کس نیاز نده

و او من آن ستظار از نده او

و او من آن ستظار از نده او

شماره من بایار چشم ادم

و رفقه و برانی لبها از نده

ماند نیست مانع کس از نده

شماره من بایار چشم ادم

آیند که پس از نده

شب و بصر شیش گفتار نده

من و بکشم غم از نده

یارب که من از نده

چون پیشان ز ایتسح کسل کرد  
ز رشته تپش زان باره خوب آید  
سر که کز بر جان عوی خداوندی  
در بندگی از خضر و اقراره خوب آید

بشی که شوخ من از بام همجوامه بر آید  
زبان سوخته ام صد هزار آه بر آید  
بمنزلی که کشتی ز آب دیده پر چون  
سزار لاله ز کین رخاک راه بر آید  
به عشوه و جگر شمه به دلبرست نیست  
محمد مردم کیمن بکجا به بر آید  
ز پرده چون مرآسی برای دیدن شد  
سزار یوسف مصری ز قمر جابه بر آید  
ز حال خضر و کیمن نظر مین مفر ما  
که کار ما ز تو جانابیک نگاه بر آید

شب دلدگان دیده پیدار نه بند  
بی خون مکر چشم مکر بار نه بند  
چون من ز دل خویش شدم سوخته زینهار  
این تمت سپود و بران یار نه بند  
بر من که در تو بسته غمی نیست  
باید که در خانه محنت ران نه بند  
ولسا مبرای ما که بر محمل ناریه  
چون برشته قافله این بار نه بند

صبا می سبده لعل لعل را خواب می

من ایما زاری سوزم به یاری کی دستها

غم ملی جرا جان پست پستین نمی فرمایم

کریا نم بگیر ای محبت کرمی بر کسی قسم

پوشانید جاندار که آن به جوی می منید

خرامیدن که کن آن بهشتی را که پذیر

از ان متاب جان فرد ز کان می نمانم

سده ناز پست و شوخی و کرشمه خسرو اول

ولی ارا و سر و حاسان بی تاب می

شب ای سسایه عاقل ترا جو غیبی

نه سپو دست کا حرمش مجنون آب می

که از دامان من بوی شراب ناب می

مکو وارید و لهار که آن قلاب می

بسوی ناز جوئی انگش سیلاب می آید

جهان تیر است بر من شب مبتلا می آید

که بر گشت با این همه اسباب می آید

صبا می ازان آشنائی آرد

غش است باد و لکن جو و جون خری

کرشمه جند کنی بر من آخرین نبات

بگشت کوی نو انیس که بند زفت آجا

هزار عش و طرب آورد و ملک خسرو

شدم خراب و نه اتم جرائی آرد

از ان مسافر ره دور مانمی آرد

نمی دهد ز زمین و صبا نمی آرد

جهان شد است که خود را بجائی آرد

ولی چه سود که هر که اسمنی آرد

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مصابو در زلف نیم تاب افتاد    | شعب و دل بسیند و تنک یاب و     |
| سیاه روی شدم زان بنید زخا     | جو بسند وی که پرستار آفتاب شود |
| بهر زمین که جواب حیات بخرایم  | و مان مرده ز زیر زمین برآب شود |
| یکی ز پرده درون آبی تابیده ما | جال محله شستی و شان عذاب شود   |
| بر جا که کد چشم تو رضا دادیم  | که از خضومت ترکان جانان اب شود |
| نفت منرو پکین دین بوس شبها    | که دیده بر کف پات نه نجواب شود |

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| مشاق دل غمزد و راش و نحو است        | نوبان تن ویران شد و آباد نمهند         |
| آنان که بر سر رشته زلف تو رسیدم     | کردن ز جان سپله آزاد نمهند             |
| تو می که حق صحبت معشوق شناسند       | و جو بر میرند و کس داد نخواهند         |
| در دام تو میرند و نخواهند خلاصی     | آزادی کنجک ز صیاد نخواهند              |
| از باد و نمین روی تو آید که رود جان | و آن کل که نه بوست و پد از باد نخواهند |
| خسرو مطلب حرف و فرست ز دل خود       | کین قصه شیرینیت ز فواید نخواهند        |

خوش دلم باز که آن جان جهان باز آید  
رود ای دیده و عارف را کی شود  
جان من دید و از آن دم که بروی شاد  
ممنوع کند که باز ای زغم تا برست  
بند و خسر و کف خویش فرست و بخت

عمر من یاد که نشد و جان باز آید  
که فرمان خوش آن مهر و روان باز آید  
جز تو در صحرای توان دید از آن باز آید  
کردل این است که دارم توان باز آید  
چون میر نشدش ناله کنان باز آید

مشق آمد و کشتی مرغش بر آورد  
در گوش کر فتم که در شوق نوزم  
فریاد که آن غمزه افسوگر جانور  
کشم یکی جرعه که جانست که غار  
سدر و شش باز و عطر فروشان  
نیکست نبات لب لعل تو سکر ریز  
دانی که بر آورد در عقل و دل و دیم  
سودای سزای می لعل تو صد شور

و دوازدهمین و پنجاهم و شش بر آورد  
سودای آن بنسبده ام از گوش بر آورد  
بیمبار و مرا از فرد و شش بر آورد  
از میکده و دهم بهر دوشش بر آورد  
آن غایبه که طرف بنا گوشش بر آورد  
بکده افت زغم قند و سکر و شش بر آورد  
آن مهر و کمر بند قبا پوشش بر آورد  
از حلقه دندان قند و شش بر آورد

خود غار صنف مردم خاموشی را آورد

خسرو جیشند از لب خاموشی تو زمری

مال صلاح را با قبح نویستی آورد

عشق خبر ز عالم سپویشی آورد

ز نزدیک شد که رویه پوشی آورد

رنگار تو که توبه صد پار ساخت

موجی بسپری که فتنه خاموشی آورد

عشق و شمع است که سلطان عقل را

گفت این مرغ صیحت که بیوه نی آورد

کنم زان لب از پی دیوانه شربتی

آن در ویم بد که فراموشی آورد

من نوان مایه کسی شتم ای طرب

نظاره جمال تو خاموشی آورد

گفتی چرا سخن گفتمی من نه

چشم از جمال مایه که فراموشی آورد

منه زان جیشیت منون پی بر بند

تدیر رحمتش تبار آورد

عشق آمد ز دست مایه آورد

یک کمال و طمعه جدا جدا آورد

عیش طرب و قمار کین

از غمت او ز جبار آورد

ما که ز غم جویمویشیم

یک کمال هم سپرد و یار آورد

من دل نه سینه کسی دید

سیلاب محس در اتم

توست دران درم مرا

در دست بر جان سر

عم میج زانمش کجا برد

عشاق حیات از لب جندان تو یابند  
خوش وقت کسانی که برغم من محروم  
کر خاک وجودم کس پس هر که به پزند  
سر که که کزید دل سو از دامن  
فرز دای قیامت که رسد خلق بهما  
شاید که بشکرا نه و مندت سرد گیر  
در یوزنه جان میکند از لعل جویند

خوبان گل فستنه ز دیوان تو یابند  
برسیدن خاک ره در بان تو یابند  
ز کار گرفته همه پچاں تو یابند  
بازش سبز زلف پریشان تو یابند  
پس دیت نظم که بدامان تو یابند  
اناکه سر اندر جسم و کان تو یابند  
کین عاشقی از شبه حیوان تو یابند

عمره مردم کشی پر چه سبرم

دست من از کار ماند کار بجایم رسید

ما دیم زین ملاجند نیاید که رغبت

سنگ نیم این خواجه تو کم شید

عاشقم ای دوستان بند بنواستم

بیدلم ای دوستان بنواستم

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| دی که گشتی خنک خوش به درگاه     | سب محمد بن روز و دل امر محله |
| بر حد ارج پوشش با نظر و ورشو    | آفت عاجز اکون و ایم و یم     |
| پس خیال تشب از کله دل           | قصه لب میکش استک بر و ن      |
| در مهر خمر و جان شب خیالت که کر | کار رتبع او قدسم توانم بر یم |

|                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| مهم گشت م او انبت غار م           | مهم گشت م او انبت غار م     |
| ز با و این م و ن سوزد سب          | روز زیارت که فو یا د سب     |
| ما خاک ساز و بهر دست تن عاکی      | امروز که از جانب تو با دنیا |
| طریا د کمان دی نه سر کو تی نه سیم | جر کر یکسی و پی نه سیم      |
| خمر و سیم م و به ادس رسیم         | و نه سیم و به ادس رسیم      |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خان که جان من را غاشمی حبان آمد | ز دست دیدم دل را در همان      |
| تو روزی که مرا ار می شد جا ما   | نظاره تو که من عم جا و ان آمد |
| غم ز دست من جان و صد کرد دل     | ولی که خیال تو دیم من آمد     |

و ابرویت که مستی مرطوب است

بگردن که آن آه مشب اوست

بیام از آن کوه در بر دل من

نماند بود ز چهره درین جهان شوی

امید غرق شد و سر در گران آمد

بپای غیش گوی تو چون توان آمد

دی ز وصل زدم بر دوش کر آن آم

تو رخ غمودی و سحار و زان جهان آمد

که جام غم فرستی نوشم که غم نباشد

نه ایست و جان بست و دین

غم طلال بادش تکی دست بخیه

ای دست نامحذی بر پای نغمه عاشق

من غم و فوج دافم مردن تنگست اما

خسره تو نمی بینی با عاشقان و کین

انجا که عشق باشد این مایه کم نباشد

حرفی بر زبان نیاید تا سر قلم نباشد

کانه قصاص و بان قاضی حکم نباشد

و آنج که هست مسکن ثابت قدم نباشد

بر تیغ تو چگونه یعنی پتیم نباشد

و رسید کا به شیرین کس محترم نباشد

کسی که بین زلف و بنا کوش آنجان شد

بلائی گشت روی زمینت جلا شد

کرد در دید و دل حاجی باز و بای آن شد

که اگر آسمان سپهر بای آسمان باشد

مر چون وی سالیست اندر چهرت نشو  
 بسی خرم سبابت را بگیرم یک می نرم  
 جو از غم یاد شد جانم را که کز لب لب  
 مر سر بند از تن بسته سر بند مویت شد  
 درون خرواز سوز فراق یا رسو زو  
 درین سرت اگر صد سال در دم جای نباشد  
 که کک آبی در من بی تکیه میزی در میان باشد  
 بر زبان ز کلمه میزی که آن پوز جان باشد  
 نه بندم دل بجایی که اری نه ممان باشد  
 چنین باشد کسی که رایت اندر استخوان باشد

کند زلف تو عاشق را بکوی تو آرد  
 سران نسیم که بویی من ز کوی تو آرد  
 و لی میرم اگر سوی خلق بوی تو آرد  
 خیال زلف تو ام مو کسان بوی تو آرد  
 چگونه عاشق ازین باز آرد و بوی تو آرد  
 صفت بر آکنده من و تو که سر و سمن  
 کجا روم ز بغایت که سر طرف که کریم  
 کز بیت تر تو غنایابی و با کف دستم  
 جمال تو بر باد کعبه کوی تو آرد

کان مبر که مر میجکس بجای تو باشد  
 قهر جان و سر من که خاک پای تو باشد

که تمام این هزار سال بس از من  
 تمام خاک و هر دم باد و دونه  
 زنی معاشرت که نظر کرد سر و سنی  
 نمک و زهر تو ششم که حرف که حرف  
 موی بن و غوغا و سر و ام و موی آید  
 سلفه بر خاک که کل و فای تو باشد  
 بنا بر خاک کردی که د و موی تو باشد  
 کمال بر بند که چون قدر و ای تو باشد  
 هزار دین و موی تو باشد  
 که سر قدم که زدی از خونهای تو باشد

که زنی خرابی که از در من گذرد  
 که زنی که از کمال و بر تو چشم  
 زود و خاکم کن ای کرد و کن و زود  
 ای نه نام و انکی منی و او هم  
 که حکمی و چشم جان بستت با  
 که عمر و است و موی تو باشد  
 که زنی که از در من گذرد  
 که زنی که از کمال و بر تو چشم  
 زود و خاکم کن ای کرد و کن و زود  
 ای نه نام و انکی منی و او هم  
 که حکمی و چشم جان بستت با  
 که عمر و است و موی تو باشد

کسی که یار و فایز سرمان دارد  
 عاتق و عاتق و عاتق و عاتق

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کمر که کرد لب لعل یار گشت     | که به صیحه امروزی بوی جان دارد  |
| برس ز آه من ای زین بر شکن     | که توجانی و این گزیت زبان ارد   |
| صدیث او همه روز دهاک جانست    | کسی بود که مرا دست بردمان ارد   |
| زبان نماد و ز نامت هنوز میرست | در غم من و مسکین که یک زبان ارد |

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| که در کشتن عشاق نبون می آید     | باری آن شکل یه بسند که چون می آید  |
| میکنه شتی و بظار در بر و آن دل  | ساعی باش که جان شیر روی آید        |
| خوشم از گریه خود که همه خون دست | ز آنکه بوی تو ز سر قطره خون سی آید |
| تا شمع چون کز دوا ای که باز مری | یو آن پیلد غایب کون می آید         |
| ترسم از فتنه چشمش که سازی در    | سپت مسازد و هجره فونی              |
| خدا و پند خد اول نشین می عار    | بخش از دست جایی که کون می آید      |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کسی که بر نو جان جستن موس دارد | چه غم رشحه و اندیشه از پس دارد |
| نخک مر به سیماب شد می داف      | که کسمای صوری که ام کس دارد    |

بست بود دیوان ملی که بایر رفت  
من غریب براده امید خاک نه م  
مهرسین نفس دینش چون است  
هالک هایش منویر اسم ارجه میدانم  
برف جان من از غم دران جان منور  
جاست میل تو جانبا جانب خسرو

که کاشته تو ز نذکی موس دارد  
خوشا کسی که بران پا پیست پس دارد  
عقاب نازکجا پس این نفس دارد  
که انکسین غم از مردن کس دارد  
ز بند ویرن تو روی با پس دارد  
زد و پستی است که آشنای منی دارد

که بار و کرمه من از بام بر آید  
ز ناز که آن ند قباحت نه بنید  
آن کرد و ترش کوشه ابرو دشمن  
آز آنکه مشتی ضعی و غم نگر دست  
برنگر و حرش که افتد کله او سپر  
حسرو اگر ت نیست مرادی کن افکند

بستنه که از کز دشمن ایام بر آید  
سز ناکش بخیه بر اندام بر آید  
من منظر آنکه دشنام بر آید  
کرازه و دنگ کشیش غام بر آید  
صاحب قدمی که مک کام بر آید  
زیرا که همه کار بنجام بر آید

کسی که جانب آن ترک باد و نوش رود  
ز بس که بخورم از وی گریه پاک کنم  
کران حریف رود و سوی قبله زاپه را  
خراشینه تمسایه شد خروشن لم  
صلای عیش می آید مزیار الک  
و دید سره قاپوش غیش خضر

بوش آمد و چون میبش نوش رود  
بوی شبنم بر دم دست سوی کوش رود  
کلیم زنده بجان می فروش رود  
ترا میباد که در کوش این خروشن رود  
و لم نماید که سوی نشاط و نوش رود  
کجا در طرف سر و سپر پوش رود

کوش من از پی نام تو بهر کوی میباید  
نه بگلزار کشاید دل من نی در باغ  
بعد از آن حج صله کمان می آید  
سرسی بر دره دیو از دم جوج صبا  
نکره کوی لب و ذکر دل خضر و

جشم من از موس روی تو سر میباید  
بس که در جان من این شیشه آن روی  
سروگمناهی سپاده بلب میباید  
نمک شست آن کل حندان از روی  
دوق دشنام جوهر کوشن عاکی میباید

کسی که عاشقی نزار باشد

در طاعت کند پکار باشد

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ولی که نیکوان در وی می نازد  | و تشنگی دان که در دیوار باشد |
| بگر خوار می کن انجی که تو ای | که همان لشکر بسیار باشد      |
| قلند که شراب سنج نوشد        | به از صوفی که طلوعاوار باشد  |
| نوازش کن که چسپ و رافرت      | نمود آسان ولی دشوار باشد     |

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کمی آید چنین یارب کمره بزمین       | چه کردست اینکه میخیزد که با جان من |
| خان نقاش صحران مانند از نقش        | که تاریکی پیش دید نقاش من          |
| صبور یرادلم در خاک میجو بدنی بایه  | غبار کیت این بازم که در جان من     |
| خیالش باز کرد اگر و دل میگردم      | خدا را دوستمان باری که دشمن کین    |
| ز بهر جاک و امانی به جای طبع بر سر | که او را تیغ در دست و سر است       |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| که چشم من از صورت تو دور باشد | زین گونه انداخته و در غم رها شد |
| نزدیک هر که غمت که غمت است    | نزدیک هر که در رسم و دور باشد   |
| همو رشدم از تو و در آینه کلاه | سوزنده که بر من هموار باشد      |

زان دید و حاصل که دوست حیات  
صد رنگ بر تهنیت ز خون لاله نرود  
آن چشم جدا باشد که در آن نور نباشد  
نقش تو که بر غار شایو رنباشد

که ام شب که ترا در کنارم کرد  
بآب دید و کنار گفت خوابم کرد  
بنای خانه عمر استوارم کرد  
بخون دید و در سر این اشعارم کرد  
مرغماند سرا انتظار و می رسیم  
حدیث عشق تو بسیار دهم بینا  
سحر خیز شب غم شمارم کرد  
شب سحر که بخون تو می رسد سپرو

کل نویسد و بوی زنگار من نیاید  
دل من چرا غمخسود و مزار نیاید  
جکم نیم گل را که زیار من نیاید  
تو بهار خوش خوش کن که بهار من نیاید  
مهر عشقش بودم بامداد چون  
شب در روز خجل خون بدو داد  
بجز آب شور دیده که بهار من نیاید  
بجستاره سعادت بشمار من نیاید

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| مهم و مراد علم زوینست خبردارم   | که از ان و بار مغنی بیار من نماید |
| من ج که فتنه کردم نظری کشته شدم | بس اگر نه عذر ایشکار من نماید     |
| بشب نشاط جاناج خبر ترا رسد      | که بجانب تور و زری شب بار نماید   |

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کزد و می و کیست مبت کزد نباشد   | بر و دوشی مارا خبر از سر باشد     |
| رست بواج خوبی اگر آفتاب کی      | که در آفتاب کردش جوتی در نباشد    |
| بلا متمم کس رسد می نماید        | بخش است صبر نیک حکم اگر نباشد     |
| توان بعد دیدن صبر از تو بر گرفت | نوازدش چشمش و دلفظ نباشد          |
| دل پستند صبر و سخن تو پیش کس    | جو قلم و دغواند اگر شن و سر نباشد |

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| کل دشکوه و ممتد و یار می شود  | بت سگرب من در کنار نیست محو د    |
| ببار آمد و هر کل که بایت میست | کلی که میطلبم در بهار نیست محو د |
| بخطار توان روی دوستان یار     | و دیده را جوهر اشک نیست محو د    |
| ببغور من نم کرد سزاران ارم    | از ان سزار کی برقرار نیست محو د  |

بر دیار دایمید یکیش حسود ز دوبرج سرش بچهارست بود

باز تو ز سنگ رسا چنبد رخ از تو وز من بجا چنبد

چو چوون آری در من کن رو کن موی به مپا چنبد

و از پیست موی تو چنبد کرمی باید بر موش نه چنبد

براف و روی تو رسم ز دلما شبت و آتش دیوانه چنبد

بر من کن آب بوی خوش محمدان دلم پر دایم چنبد

و آن است و سر و پای را بد ز خروند و پستان چنبد

می برآید و از ما ده جمن بر رسید بنیادی از سر کیش شمع بر رسید

لدام دیده و بنابر شد عنان کیش گران مسافره دور من بر رسید

شبی صحبت با بی بعیش نشستم که جو تک کشیده دو سه بر رسید

روغن دیده و هشتم هزار ماه در دهنوز قند اندوه من بر رسید

لذت ردالم از شوق صد قیامت پیش ولی هنوز شب سحر بر رسید

لجند و خاطر می است بر حسن سپرد

در انتظار برود و بدان نظر نرسید

من سرو ندیدم که بالای تو ماند

بالای تو سروست که کل می شکفتد

فریاد که از شکیم جان لب آمد

سکس نیست که آبی لب تشنه بجان

ترسم شب تار که در خانه مایه

کز بوی هر زلف تو مسایه بداند

فریاد که پیدا ز صدر دی و در شر

فریاد و رسی نیست که دادم ستانه

حسره که نشی منسراق تو نندول

عاقبتش نیت مقصود رساند

سبارک با دایگان جمال اندر بخش

مخپسته طالعی کان ماه را بر ما گذر

نظر از دور در روستی بماند که کار

بهشت از دور بنمایند کان زوگر باشد

خاتم چون تو و عالم که می سیرم ز نایب

و گر کامیش نیم آن زمان دیدن تر باشد

کوه ای پند که کا ند و خود میگو که کم کرد

به غار از پاکشی از که پیکان در کرد

مکن عیاری و امان تر شاه پستی

سکس از خوانا به چشم استینج سته تر باشد

مرا کسی عقوبت نکند با تو نیست خود

سکس تر از خیم کز خون بهایم این در باشد

نه من آنم که بگریزم مرا مال سجده  
مگر روزی که اندر خاک شستم زیر شمشیر

میش کوم و لیکن سخن گفتن نمی داند  
کاش آنم و لیکن گل کمر منتن نمی داند  
ز شب پداری من تا صبح جثمتش نشد آگاه  
که از شب تا صبح کاری بخیر منتن نمی داند  
که اکویم که حال من کسی او را نمی گوید  
صبا دانم که میگوید و کی گفتن نمی داند  
پاش فاذ و زلف یافت تپسی لیکن  
زمین رفت پوسته سکر ز منتن نمی داند  
همه شفتی خواهد سر زلف پریشانش  
بگو که خسر و آموز و کز آشفتن نمی داند

من بنده آن روی که دیدن نکند از  
بشقه مویی که گشیدن نکند از  
صد شربت شیرین رست خسته دل از  
رز و یک لب آرد و بشیدن نکند از  
صد دیده و دل مشغول تر موسر یا  
کش و من تجار و رسیدن نکند از  
یار بجز غم است برین مرغ کرفا  
بسمل نهند و پرین نکند از  
کفتم که سخن شنوم و جان هم اکنون  
مهر و مهرم و جوشیدن نکند از  
صد خاک شد سپینه و صد پار و گل  
چوین بخران عابد دریدن نکند از

سدا رخا غور ز دهر جان خسرو

آه از کلي از بلع تو جبین نگه زاده

رو ز میان که سر سو جان جان حال فایده  
روید ای دوستان عاکه می بایدین کوش  
خدا یاز و نپسی و مرا سوزی عجبی و  
زی شادی که او آید که منند حال من  
خیال خط او همراه من بن باشد آن دور  
از ان لبخ میکوی می ترس از هر خون

جانی در سر آن قامت جلالک خواهد  
که این تن چاک این که میست اینجا حال خواهد  
جانی گشته چون زان زکس بی پاک  
من این شادی نینخواهم که او غمناک خواهد  
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد  
که از تو ز سر اگر آید بر تو تراک خواهد

من نیوام که چشم عزیز آن رو بگرد  
حاجت تیر و کان بود قد مرغ آرز  
غیر تم آید که با و صبح بر کوشش و زد  
با در شمشیر تیر غم مهیل آتش  
سر زما زو کرد و خسرو نامه وصل ترا

چشم به نصیحت کا ند روی نیکو بگرد  
در یریدن کرد ان بر و و شرکان بگرد  
یاشب از روزن در آید ماه و آن رو  
در که در کوشش نقبان کسیر مو بگرد  
شوق چون غالب شود در حد ز بازو بگرد

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ز غم چشم تو صیغ خون بختبنا    | نسیم قول ما را در خون بختبنا   |
| بساک پهلای خون بختبنا         | جواب در سر زلفت و ز سر بختبنا  |
| سری جو ز من بی سکن بختبنا     | بسخت جانم و روزی نشکر غم       |
| ز خواب پهلوی بخت کون بختبنا   | بخت بخت و فلک هم نه مهربان گلی |
| که عرش را دم خست و پست بختبنا | تو پا بوشنای مست ناز پرورد     |

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| نیمسای بخت لاله رشتبان روید        | نیمسای بخت سر و حرامان روید        |
| نه بگل و منت غنچه خندان روید       | نه بد و قیلب لعل تو توان یافت بگرد |
| آن کل تا ز که در روضه رضوان روید   | بمن و طراوت گل روی نیست            |
| که نال قدا و در بمن جان روید       | سرور عنای افاضتیست لطیف            |
| مگر چه در رکب زخم خبر و پیکان روید | قدم از کوی تو من باز گیرم هرگز     |
| چون کجاست که در راه بیابان روید    | در غم ز کس سرباب تو این شخص ضعیف   |
| سبز کان لب شبنم حیوان روید         | نقطه قط تو کمر و دست و پای مست     |
| همه از دره او لعل و نیشان روید     | تا که با قوت لب خست و چاره بید     |

شدش دل که می سپیدی بسید  
جان من بادکن آنرا که بوی نیست  
از تو صد دهنان دارم و پرده  
قبر و بادجانی سپر کار و یان  
فلک شد دید که تو و آن خست خود  
جو میکند که رخ آنکوی فغان و یان

کل هم از قدری می کی بسید  
مهر شب بر که ز با صبا نشیند  
آسمان در د تو بر جان و نه نشیند  
آتش شینه عشاق کا نشیند  
که زره که در تو بر دید و نه نشیند  
ترن خسرو اگر که و نه نشیند

ندانم تا چه با دست این که از کز ار می  
نباسا قی و شب از مر و نم می ده که نازن  
ز باد و خوبای غش میخویم که با باز  
جو تو با دیگرانی مردن آسان کن با  
زهر پات از مرگان می روید و خست

بهر ز و بی غش آن سر و غش رخسار می  
بستقبال خواه شد که بوی می آید  
مرا در سپینه غمهای کس در کار می آید  
بجان دیگرانم نیست و شوار می آید  
جو غم دارد اگر که و نه او عاری می آید

ندار نقش من که خستین صحرای

نداین بازو که شده از تان آفری آمد

کمن باز و کمش را سپهناست این  
جوشش از خیالم دید بکفایت  
زده بان اغما و ام برین دل ای کس  
غلام عشق تو خسرو بر مرتضی کرد

اگر عاشق شد ممانا چه دم کا فرین  
که باز آید شب و دیوانه ما ابری  
که باین دشمنان و پست و دشمن اوری  
صدیق قتل دشمنی که کار مروری

مرتب دلم بدست خیانت زبون  
غریز یکشت مر و هم بشم بسات  
باران اشک غایب بشم خواب کرد  
دل ابرو حق و سنو زار برای تو  
کیا بدکی خیال تو ما را زبون کند  
رحمی که مازصد دل پاره پاره

تا حال من عافیت کار چون  
مکرویت او قوالی سر کون شود  
دستم سنو زار زنده است چون  
سکند خور و که آتش روشن  
زین کو که کس حکم کسی از بون  
زان شیه که آن جم از اندیشه چون

سر بشم جان رسد آمینا که زار آور  
رفت آتش و دل خون شد ما سر

نکد امین ما و بی زبان جا کار آور  
عاقبت روری تا خوش کرد آوار آور

دوستان من پس درم بنالیدن

آرد مندان آب دید بعد نالیدن

صد که دارم منی چون آید و نظر

شب زنی تو به کنم از بهر کار زان

این دل خود کام کار من بر سوختن

در چون در سینه باشد نالیدن

فرقت رنگینان کرد بسیار آید

کسیت کان ساعت زبانم را گفتار

باید اوان روی ساقی باز در کار آید

خسرو افغان دل بردن حسن آید

نوبتاران کسی اول بگذاردی شد

محرم عاشق بود و عیال از عاس

ای بواب خوش بگویم به او شهبازی

آستان بهر خراب است خسرو کرد

وین دل مرد و مرغی بوی خاکی کرد

در پیش مشمر اکو رنج بهاری کرد

غم مباد این سر را جویشم بپار کرد

کین مصلحتی در پیش مخاری کرد

همه شب از مکت سوز در بگر باشد

نهد عشق که آلود شد بنون کفنش

همیشم رود از دمه خون از د

خوشم که داغ تو سر روز تازه تر باشد

در آفتاب قیامت سوز تر باشد

مرا که ناو کجشم تو در مگر باشد

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بمیرم و ز تو پیش طمع میدارم      | ترا بوی عریان کجا که ز باشد    |
| کنم که از تو فراموش خاک بر بر من | بزرگ خاک که خستم بزرگ بر باشد  |
| مباش نجو ز اسوی گرفتار           | که بی مکس نبود سر کجا شکر باشد |
| شته خسرویدار بخشش خوب            | جدا باشد ارشاد و راکی محر باشد |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سزار و عده کند مسل تو وفا کند | بزار تیر در چشم تو خاک کند    |
| بران شوم که بمیرم مرکز غم زخم | لب مسیح و شب مردنم در خاک کند |
| جو در د تو فادیم پایمال کن    | کسی عقبه صف سو ریز پان کند    |
| مرا نو عری پناه اگر وفا سینگی | جرا که عمر کرامی بکس وفا کند  |
| بجای آب رود و خون دیدم پند    | ز خاک پای تو روزی که تو بکند  |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| یار این فتنه جانناز کجای آید | که دشمن دل حلقی به بلای آید     |
| حاشا که رفتن و باز آمدنش     | دل ز جامی رود و باز بجای آید    |
| فقط جان من بسته دل آید شمش   | باز بر جان من این فتنه کجای آید |

ما بطار ۱۰ ماه جهان سپیدی

رسمه خلق بخارزه ماهی

حسن و اسرار و بر سر آید آید

عقل و اندک بر سر آید آید

یک دل سیر کوئی تو آباد نیاید

یک جان خم موی تو آزاد نیاید

و لاهمه ارسس که گرفتار غم است

آفاق بگردند و دل شاه نیاید

روزی که روی هست و زمانه می

در شهر کی صومعه آباد نیاید

کشتی خربت که کبی از باد بر سپر

از خاک طلب کین خراز باد نیاید

می کش که تسلیم نماید سیر خود

در کش تیغ جان کسی داد نیاید

ما خورد و تراشی ز سر تیشه فرهاد

سینکی سیر تربت فرهاد نیاید

خسرو ز برای لی کم گشته بعد از

عشق دل رفه منبر یاد نیاید

یاد من گویند اینجا که کلاسی بگذرد

در خیم که بر دل او بعد ماسی بگذرد

پیشم در امش افاد هر آنگه گیند

که درین سر و قد کج کلاسی بگذرد

ای صبا باز آکن بر سر سر را بنی نثار

که درین ده نکر ز داری رای بگذرد

حال با پالان را نه پیش می پسچال  
نیست آن دولت که من پای تو می بزم  
در زخمه انت دل حسرت و فدا از بی خودی

وای بر موران آن شاع که شامی بگذر  
بای آن بوسم که در کوی تو گامی بگذر  
همچو آن هستی که بر بالای عجبی بگذر

یاری کش از گشته و شوخی شان  
خاموشی بجای حال است که شام  
آزاد که میچال همه شب غمناست بل  
جامه امباش که در جان سپردی

از وی فاجحی که به سر بان  
اهل دلت که شمع رخت پنهان بود  
اگر تا بر روز ناله کند جای آن بود  
سگر نو و هزار ساله ره اندر میان بود

یاری که رجه ای ویم کان نبود  
پیکانه دار از سر ماسایه بر گرفت  
کل آمد و باغ رسیدن ببلان  
ز قلم سویی صحبت یاران سویی باغ  
خسرو اگر کلی تو رکود ارشد سال

ماهی است بی ویم که شبی میان  
مار از شنای و این کان نبود  
و آن مرغ رفته را سوس است شایان  
کو یا باغ را همه کلان نشان بود  
و انی که میبکد حبسی می خزان بود

یک روز بگری ز منت یا دنیا یه  
ار بوی تو ام سوخت جفا و که زمانه  
یا رب که می خوش نیست باد که از  
جازه که بویانه غم مانده جوید  
دیوانه مردم من اگر مردم ازین سو  
و شور و آن دل ز لب لعل تو برداش  
از شوخ عجب که که زد و سپهر خاکم  
خسرو که جو فرهاد کند ناله و نیست

یک شب الم از کوی هست سادیا  
کمر شو داین شعله اگر با دینیا  
سر جند کرین عمر زاده یا دین  
سکین مرغ خرسپت به آبا دنیا یه  
دیوانه و شان ترک پری ادینا  
آسان کسی از جان خود آزادنا  
شرین پیر تربت فرهاد دنیا یه  
سکر ناله آن کو به سیر یا دنیا یه

یاران که زخم تیر طاعت جشیده اند  
پس زاهدان شهر که ان چشم پر خمار  
آنان که عاشقان ترا طعن می زنند  
چار و بستان تو معذول ز کار  
یا بنده زن س از غزل حسرت و ناله در و

با جان پاره از همه عالم بریده اند  
سبکچسپه اند و مصلحا در میده اند  
معذور دارشان که رخت را ندیده اند  
خوبان رحبه پاک که برهت کشیده اند  
سوزی که از فغانه محزون کشیده اند

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| یارب که دوش غایب من نماند که بود | نرسش آن چرخ زیر دانه که بود      |
| باری بود در دلم شب نشان صبر      | تا آن که دوش غایب تو راند که بود |
| تا که یست بمانم در دلم بکشد      | یارب که این شراب زخمی اندک بود   |
| یافت دوش زلف تو در دلم بکشد      | آن کارش زلفی دل و دانه که بود    |
| ماند از برای خال کبود و بام زلف  | آن مرغ را که بکشد دانه که بود    |

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| یارب چه بود شب جان من که بود    | سکین جان بی سره سامان من که بود    |
| شبهای هر برستم از جان دیگران    | شب که ساخت زنده ام و جان من که بود |
| حیران و ناله من بود آه من       | یاران که گسید که حیران من که بود   |
| که شد آب دیده که نیکو به نمیش   | یارب که پیش دیده که این من که بود  |
| پوشیم لاشه که ز وقت جواب        | که بود فو و شش کنعان من که بود     |
| ز دیده موی غایت تخلص کن ای رقیب | کاهدم که غمت پهلوی جان من که بود   |
| بنام روزگار شدی خسرو ادرشق      | آتش جان موجب افغان من که بود       |

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| 1. The first            | 2. The second          |
| 3. The third            | 4. The fourth          |
| 5. The fifth            | 6. The sixth           |
| 7. The seventh          | 8. The eighth          |
| 9. The ninth            | 10. The tenth          |
| 11. The eleventh        | 12. The twelfth        |
| 13. The thirteenth      | 14. The fourteenth     |
| 15. The fifteenth       | 16. The sixteenth      |
| 17. The seventeenth     | 18. The eighteenth     |
| 19. The nineteenth      | 20. The twentieth      |
| 21. The twenty-first    | 22. The twenty-second  |
| 23. The twenty-third    | 24. The twenty-fourth  |
| 25. The twenty-fifth    | 26. The twenty-sixth   |
| 27. The twenty-seventh  | 28. The twenty-eighth  |
| 29. The twenty-ninth    | 30. The thirtieth      |
| 31. The thirty-first    | 32. The thirty-second  |
| 33. The thirty-third    | 34. The thirty-fourth  |
| 35. The thirty-fifth    | 36. The thirty-sixth   |
| 37. The thirty-seventh  | 38. The thirty-eighth  |
| 39. The thirty-ninth    | 40. The fortieth       |
| 41. The forty-first     | 42. The forty-second   |
| 43. The forty-third     | 44. The forty-fourth   |
| 45. The forty-fifth     | 46. The forty-sixth    |
| 47. The forty-seventh   | 48. The forty-eighth   |
| 49. The forty-ninth     | 50. The fiftieth       |
| 51. The fifty-first     | 52. The fifty-second   |
| 53. The fifty-third     | 54. The fifty-fourth   |
| 55. The fifty-fifth     | 56. The fifty-sixth    |
| 57. The fifty-seventh   | 58. The fifty-eighth   |
| 59. The fifty-ninth     | 60. The sixtieth       |
| 61. The sixty-first     | 62. The sixty-second   |
| 63. The sixty-third     | 64. The sixty-fourth   |
| 65. The sixty-fifth     | 66. The sixty-sixth    |
| 67. The sixty-seventh   | 68. The sixty-eighth   |
| 69. The sixty-ninth     | 70. The seventieth     |
| 71. The seventy-first   | 72. The seventy-second |
| 73. The seventy-third   | 74. The seventy-fourth |
| 75. The seventy-fifth   | 76. The seventy-sixth  |
| 77. The seventy-seventh | 78. The seventy-eighth |
| 79. The seventy-ninth   | 80. The eightieth      |
| 81. The eighty-first    | 82. The eighty-second  |
| 83. The eighty-third    | 84. The eighty-fourth  |
| 85. The eighty-fifth    | 86. The eighty-sixth   |
| 87. The eighty-seventh  | 88. The eighty-eighth  |
| 89. The eighty-ninth    | 90. The ninetieth      |
| 91. The ninety-first    | 92. The ninety-second  |
| 93. The ninety-third    | 94. The ninety-fourth  |
| 95. The ninety-fifth    | 96. The ninety-sixth   |
| 97. The ninety-seventh  | 98. The ninety-eighth  |
| 99. The ninety-ninth    | 100. The hundredth     |

ای سپه‌دار دست بوی گمان سر  
 جن در کجای رعب است که در کی  
 در جبهه چون کند تو من صید لاعلم  
 دانی که جند دست دل از غنائت  
 کشتی که نیت یادم از خدایست  
 جند از ده دستاره تو تنها پند  
 سودی که من می بینم که بایستی بوی من

ای زاور زیر لب سحرستان  
 من غم دل گویم تو همچنان شعل از  
 من تو نمید تو کوی که جهان ز کین  
 جوی خود را و دیگر ای نان با خیال کینه  
 من دین سو از جان خشتین زدم  
 زان لب چون آب حیات عانی عانی

حریف را بگریه و مکران دگر  
 تو بشه دیگر و من در پابان دگر  
 باری اول عمر و آنکه عهد و پیمان  
 خانه خالی کن که آمد ما ز میان دگر  
 دگر آن شیشه بی ناسته است و جان  
 ای خسته نما اگر دست آب حیات دگر

سر به نگو و در دم عابدانه و بجا  
بر دل من کافر می غارت میارید ای تن  
بهین خناب دست از دید چشم پرده

بعد ازین خناب سپردن میوه ای  
ز آنکه بر دی کافر سپاس از مسلمان کرد  
ز آنکه این خانه نیار و تاب باران کرد

ای شتاب تو بر شکر میر  
از زلف شکست دل من  
تقصیر کن وصل مرصع  
زلف تو گرفت و کرد هم  
در قید بسته ماند چهره

قد از شکر تو جاشنی گیر  
دیوانه شد و بخت ز نجر  
تقصیر من کی تقصیر  
فریاد مرا ز باد و شبکیه  
بجایار که رود و بخت در

ای رخت از ده جان آریه تر  
سپت خال زده و شش بر بل تو  
تر شو جان در دست من بگری  
مردم چشم نیاید ز خواب

وی لبست از می نشاط منبری تر  
دانه شمش بر جلو ای تر  
کای میسریز و از آن لای تر  
ز آنکه پیش روز تائب جای تر

مفت آب در زمزمه دشت  
کرده اردنی کشتی های

بها مارضای من که دانه  
حق مهر و وفا می من که دانه  
حمید و بکر این صفت کین نم  
از ان خیزی بی من که دانه  
صبوری اینش کین بل  
سکه من رفعم و جی من که دانه  
مشت دست و کین را  
بد و بی نهایت را  
سکه از بکر که ای من که دانه  
رو ز سالی سنی و نس  
سکه با او را ای من که دانه

چون این کین بی هیچ دم عیار و کین  
فرزاک او که کین سو سکار و کین  
کین است کار جی جی ۱۰ دانه  
کین لب و دانت دارنا کار و کین  
از به نه تو بر لب یک یاد کار و کین  
وز دین جو بر دل صبا و کین  
سده لب و جانا از لب کین  
کسی با لب و کین  
کین لب و کین

آن نبادونی کردن منسرا به  
از برغب رویان بواگشت خرو

کل سوی باغ ناید تا فوئب روگر  
تننا نه او که جون او جیدین هزار دیگر

شونی این منسرا چشم من بگذر  
سرم بجا که دست بر بکشته مرو  
مانی طلبیده اهل دل که جان برسد  
مدیده و دل و جان بگذری که یاز تو  
دلا و باد برو بردش اگر بتوان  
جان خرو پدل و کر میا سپرون

مر بکشتی ازین به بکرو فن بگذر  
نمازمیکم حسن زینش من بگذر  
پوش روی که نه بر انجن بگذر  
زان همه بگذر لیک ازین سخن بگذر  
ولیک تا بوانی از ان حسن بگذر  
برین صفت که تو بی چشم و دوز کن

رشت منم ز خجریشان دیده تر  
خفتی بر این منظر جان سپرده اند  
تو قننه زمانه شدی و رنه روزگار  
کفتی کوش من ز رسد آه و ناله است

دل از برم رمدیده و من زان مید  
ای شیو چرس غار کشیده تر  
و دست پیش ازین قدری آرمیده تر  
مر جند پیش می شنونی شنیده تر

ای دوست چو ده پوشی منون محبت

کو راست پر نوا ز کریان در بر

کجا امروز سر زلف پریشان بگذار

سانه ناک می بود بخت مریدان بگذار

مینماید که بخون بخت نیم داری را

دوست در مع سیاست زن و پست

نیک و اندلب و چشم تو مرد و کشتن

و منور بخت و این کار بدشان بگذار

کویم جان غمین بگو گرفتار منست

و دو جهان است گرفتار تو یک جان بگذار

خسرو ایام بکریان قناسه در کش

بیارکف و امن اندیشم خوابان بگذار

دست از اکل شگفت و فوج خدا کش باز

برخ کل طربس پیل پریشان کش باز

سز خطی منبذ به خاندن مل برشت

بیل ایک زان خطه بان غلوه کش باز

فون لاله کو میا خا به جلیه از تن کوه

یا جلیه آن رخن که کوه آلوده و اکشت باز

پدسم در سایه خود تن لرزان کشید

سایه بر پای سپه افتاده و لرزان کش باز

ساغر لاله پرازمی گشت و سم از بوی آن

سبز بر روی زمین افتاده و خیزان کش باز

ماه روان در قاشاق سبزیستان تندی

آفتاب از ابر رخ نموده و نیلستان کش باز

شعر ضربه را فرود خواندند یاران حسن

عذیب آمد بسوی باغ نالانست بار

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز

سوای مشق ذکر بار و بپر آمد باز

کشید غمزه او بشکر و دلایت صبر

خراب گشت که غوغای کافر آمد باز

سبک سوار من از کوهی تنه سر کرد

غمان ز شبر و ظلم مداور آمد باز

غراب دید و نشوید غبار دل اکنون

که خیل مشق صحرای دل در آمد باز

بسوز حسرت و اگر محبت ساینده

که آفتاب حوادث برابر آمد باز

دید صبح سعادت طلوع ساحی خیز

در لونی می رهش کام روشن

بر در مشی میر می و دار و دم

در روی غب میر می شود در سپهر

بسو ختم ز دل حسنه لطف کن تیغی

که به زنج برین ریش نیست دار و تیغی

سالام لب و خون کمان می ده من

به خوش می حوزم این باد باغی آن آینه

بی تیغ باز در آن از فراحی سپرد

که زنده کرد و از یک شستن حیات انیز

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| سویم آن کرکس رخواب رسیده مرکز     | نغم آن طرز پرتاب رسیده مرکز       |
| سردش سجد کند محبسم جیح و ده       | یوسف این مرتبه در خواب رسیده مرکز |
| طلع مرود و نامست اهل غرض است      | مرد عشق این همه اسباب رسیده مرکز  |
| مرنگاری که قد پیش قوی تیر انداز   | سیراز ناوک پرتاب رسیده مرکز       |
| منزه ان شب که بکوی تو رود از عجزت | سایه عیش متاب رسیده مرکز          |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خون شد عشق جان و زار       | کجا زین پس شب باد و کجا دوا |
| ز پویشی ذام روز و شب را    | شبی کوی کوی بود و بارون     |
| جشنی خیزای مرغ سحر خیز     | ترا روزی می باید مراد و     |
| کجا با که روزی هست آسم     | مذار و چون شب اندود ما روز  |
| تو خوش صبح خواب ناز تا صبح | مرا پیدار باید بود تا روز   |
| چو روزیت این که خسر و گشت  | شود سرشت براری و عار و      |

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ست مع ناد و نوشی ز جبه بر من نیر | در دجام خود برین سوای تو من نیر |
|----------------------------------|---------------------------------|

دشمن جان سپردن عمره تا خوش دل شود  
میت میریزم بسو بر سر فادوم شجاعت  
هر آن نباشد بجز جان ششم خوش یک خرد  
تیرگی میشتا قاتل اجون شست

قصه بد مراد پستان شمن زیر  
فرق من بشکن آن تاوان من کن  
خون من در پیش آن قال مرد مکن  
ردل تاریک حمر و باد و روشن

افتاده ام ربه تو ای بایه دلخوا  
شیع جهان فروز تو یی در جهان و نه  
رما به احتراز میایی که در جهان  
سگرم از جانب محراب بکیزی  
به ریختن و کر و بچسپ و اشارت

چون کدزی نیاز دارد و مسد سار  
من دارم از برای تو هم سود و کم که  
سرگز کرد و شمع ز پر و آتش از  
ما میکنیم جانب ابروی تو غار  
یعنی که عمرت پست نمی خواهم دراز

نارستان عار باش ناز  
جور و عاری شیدای مجبور  
کوش محزون و قلعه لیلی

خاک ساران و آستان ناز  
خوشترت از سزا نعت و ناز  
سر محمود و آستان آواز

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| عشق در دلی نسزد و یار    | نماند که سینه نیست محرم |
| من زین در کجا تو انم رفت | مخ بر بسته چون کند پروا |
| گر بوی تو جان را آشفتم   | سم بوی تو زنده کردم با  |
| این چه قول و شتمان شنو   | یک نفس هم بدو پستان آ   |
| ساعتی این شکسته را بدیا  | یک زمان این غیب را نبوا |
| امشب از رفته باز تو گفت  | ز آنکه شب کو تپت تو قصه |
| امشب که به میگوید سپرد   | میت کارش به شمع سوخته   |

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کجا برو من به موش را خسرو ساز      | یک کعبه زویر معان ندانم باز       |
| بوصه فی زمی صافی میخندد سپید       | مباش مکر دوری شان تا به باز       |
| ندان طبع که کند مرغ وصل خوابان صید | دو وید. ام همه شب تا بروز باشد با |
| تو در نعم و ناز زماکی اندیشه       | که ناز تا نیارست و مارتس تو باز   |
| گر ز خط تو چون موی سپید بگردانم    | هر زلف به بند و در آفتاب انداز    |
| خنده بوی زخمر که اهل معنی را       | نظرش صفت به و نه عقل مجاز         |

در آتش شیل غنا را دیده ای تا بزم  
کر به عری کلین مقصود را می پرورم  
یاران کو محبت پای کرم پرورن بنا  
زارین افغان من بی او که شعله  
گرچه جانم را از مهر رفت در سینه ز

و آن ستمگری گوید ترک آزاد منم  
ز آب مشکان بر نی آید کل ارغام  
من دست نا امید می بر نی آرم هنوز  
ماه من که گشت از غافل زارم هنوز  
تخم مهرت در درون سینه می کارم

رویت از غوی مهر بر دروغ شاربست  
بشم بهار رو پر شیر که می کرد نی  
و انم آن ششم که شسته است ز چشمت  
می بخندین و صدف باز بماند نهاله  
و کس گفتی که دهم بوبه و کوی کنون

انجم از شرم روی تو است امروز  
می قدم طر فی سبخت خاست امروز  
قند را اینج ندانم که چه خواست امروز  
از دهانت که پر از دروغ شاربست امروز  
که بهم رنج شود این چه خواست امروز

فریاد که کرد با من امروز  
جانا محو ز این قبح که پستی

آن عربه جوی پستی آغاز  
بر لبه بند و بد و من باز

|                                                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                                                               |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>پری که بگویند بگویم<br/>کویند مراد و ازین کوی<br/>خوش نیست سرو و خمر و آب</p>                                                                                                        | <p>کز مرد و بر دنیا می آید از<br/>کم گشته دلم کجا بروم باز<br/>مطرب شد هست و بکنای</p>                                                                                                        |
| <p>بر حالت بمنان من عاشق زارم نسوز<br/>دی بقول دشمنان کوشیده دراز کن<br/>ای طلب مرغان چون بجز فروم قدم<br/>مرد و ام بی یار و پندار کم دارم کن<br/>خلق گویند کم که خسرو جاده شنی برش</p> | <p>نه که کرد در عشقت دشتم دارم نسوز<br/>دوستم دشمن شو با من که یارم نسوز<br/>از سر بالین من بگذر که سپارم نسوز<br/>جان من رفعت و من با خودی آرم نسوز<br/>چون بوشم که میان کشا و زارم نسوز</p> |
| <p>تن بر پشت و آرزوی دل جان نسوز<br/>دی بقول دشمنان کوشیده دراز کن<br/>آتش که روی جان کمر نسوز<br/>صد غم نسوز و مرگ نسوزم کنش</p>                                                       | <p>نه که کرد در عشقت دشتم دارم نسوز<br/>دوستم دشمن شو با من که یارم نسوز<br/>کافر دلان حسن دران بی جان نسوز<br/>صد لب رفت و مهر من با جان نسوز</p>                                            |

عالم تمام پر رسید ان تن گشت  
پدار ماند شب همه غلق از غیر من  
سر دم کر شمای می فروز انکشی

ترک مرا خد نک جفا در کان سنوز  
وان شتم نم سپت بجایک ان سنوز  
خسرو زنده او با سید امان سنوز

جان تن روی در جانی سنوز  
آشکار آینه بیکامتی  
ملک دل خراب کر کوی ازخ  
سر و عالم قیمت خود کرد  
ما ذکر یه جون ملک بکه خنیم  
پری و شاه پستی هم خست

درد و دادی در جانی سنوز  
همچنان در سینه نهانی سنوز  
و نذر این بریانه ساطعی سنوز  
سخن بالا کن که از زانی سنوز  
و بخند و شکر پستانی سنوز  
خسرو اجون با سید امان سنوز

بیکه بزم طرب را چمن بنا و اسال  
بنوش با کله کلون بطرف باغ چمن  
به حکمتیت ندانم که ساقی کردون

بیکه با صبا گشت عیسوی افلاس  
ز با قاده من از دست تخت افلاس  
به ام خون حکمید به مرزین کاس

کسی مهر و مصود و نیافت  
براه کعبه که از هر طرف کین گسست  
کسی بلی مرقع میشو و درویش  
دروغ پاک شو و از که و رت عیاً  
صدیق و صفت و وز مکر و کز نرو

از ان زمان که نما و نذر کون پاک  
اگر ز خویش کشتی قدم نه و مدراس  
جوسینه صاف باشد جوسه و کس  
تو خواه جانم اطلس پوشش و خواه ملا  
وصال و طلب کن که از این سو

تپسته خندان و شکر بکند پس  
باری خود آینه برابر کن ای  
سیار نمودم طلب وصل و لیکن  
کویی که غلام چند مکر و از پی و مسلم  
جایی که حدیث لب ترین تو گویند  
چون من و اگر بهره مصیرم غمی نیست

بار پسته و ذان تو کو مگر بکند پس  
خوشی به آینه برابر بکند پس  
بخت به و کردش آخر بکند پس  
خون کرد دل سوخته دیگر بکند پس  
خود کوی که ذکر لک و شکر بکند پس  
مردن و غمت به و د از هر که کن

خزانی من از ان غاری پس

ملاک جانم از ان لاله باری پس

کجاست دولت آنم که بر درت با تم  
روی صبا و زهر سپا فران فنا  
ز داغ عشق هر پرسی که برداشتی  
اگر بنام و کجاست نه سر آلود  
سرود ذوق فراوان شنیده خبر

نشان من سپهر کوی خاکپاری پس  
ازان دلبسته سخن جذایا کار پس  
بس است داغ تو از رهنمای کاری  
دل حلاوت او از دل شکاری پس  
ز جان غمزد و ذوق خان زاری پس

دل بر دی تنگ جویی پس  
بس کن ای شوخ از خاکرون  
مردم از غم و صمیمیت  
می کشد چشم ز فن تو مرا  
پیش او مال بچنان خبر

غی کردی تند فویی پس  
یا بعالم تو خوب رویی پس  
که زد دل خون مرغ جویی پس  
ازین فن تو یار ادویی پس  
کس نکو بد مکر تو کوی پس

او میرود و عاشق کین نگرانش  
بی رحم سواری که عنان باز چید

چون مرده که در سینه و جگرش  
آدینه جندین دل غمتی بانش

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یادیت که در خواب خوش می‌یابم  | از پخیری سیج نه‌انم که حسابش |
| بسیار بگوئیم که بوشم هم و لیک | آتش و فروز و توان دشت نیش    |
| از ناله‌ام خلق بالند عجب نیست | از بخت خودم و عجب خواب گزاش  |
| خسرو گزاشش همه بر دل و کبر    | کوری کسی که نباشد بکر اش     |

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| آه بار و شد جن و لاله زار خوش  | خوش و قتم از بهار که وقت بهار خوش |
| در باغ با ترانه میل درین سو    | مستی خوش است و باغ خوش و می بارش  |
| سر و پای و خوش بود اند جن و لی | آن سر و قد پای و خوش و سوارش      |
| هیم و مطربی و شرابی و همه سی   | بایستی بریر سایه سر و جبار خوش    |
| از وی و شیت بر کیننا ز روی باز | و ز سر و شکسته فغانهای زار خوش    |

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| جنین ششم که شد کج خوابش          | نور ز ایدیم شبی از ماستاب خوش |
| عارض می‌پوش از نظر ماکه اهل لطف  | اتر شکان دروغ مزارند آب خوش   |
| دی سیر دیدم ان لب و کثرت خواب او | نشانت جان شده قیاس خوش        |

او حال پرسد از من گریه دهد و آ  
از عشوه منوچم حکم چون روز  
معمور و مراد بخویم که جان من  
نیم شش بواب ز تنهایی فراق  
کز زود دست مردن عاشق بدخوا

زیاد و من گریه حاضر و ابغیش  
صبح دروغی و دم زکات ابغیش  
خوگر و با خرابه حال خراب خویش  
کریم بدر و دادر و دیار و ابغیش  
خسرو همان است که بر جوی تاج

خواهم که گیریم روی یا میش  
طاقت ندارد آن رخ از آن کی نش  
کر غریبه رحمت غم بر روی نیارم  
بند بقا کنه حبت آن سرو نار و رام  
باشد که ساعدش به سپهر تیغ و رام  
خسرو ایکه نظاره دل ابا و دگام

لیک افت چشمش بی ترسم اگر میش  
ای باد تشنه کدز طرف یا میش  
لیکن بگفت بشنو به نوکن به میش  
کر خجسته شکسیر و اندام نار میش  
خیزای رقیب به خبر مال استیش  
کر جان بکارت آید بار و کر میش

آنکه از جان دوستر میدارمش

کر که بکند تهنیت من کند ارش

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| دل با دوا دم ز من رنجید و رفت | می دهم جان تا مگر با آزارش |
| آنکه میرند و دما دم خون دل    | مرج چشم غمیش می بندارش     |
| ردی می مالم بپای نازکش        | نخت رویی من که می آزارش    |
| کرجه رویش و او بر باد دم فویش | همچنان جانب نکند میدارش    |
| باله گفتتم او را چپستی        | گفت خضر او کل من غارش      |

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| تعالی اند جد و لست داشتیم و کیا | که بود آن نخت سپارم در آنکس |
| خوش آن حالت که بر کف من راز     | و مانم بود نزد یک بناوش     |
| چو بر کرد سرخو گشتنم و داد      | رشدی پایخ و کردم فراموش     |
| نه در خست آن چشم و نه پیدا      | نه پوشش توان گفتن نه باوش   |
| سینه پوشید رخسار تو کو یا       | ز بر ماتم من شد سید پوش     |
| فغان خضر و از روز دل اوست       | بنالید و یک چون تشن زدهوش   |

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| ندیده و در آمد از درم داش | اکند و کند زلف بر دوش |
|---------------------------|-----------------------|

برخوایستم و مقام دارم

آن ز کس نیم سپت دیم

بی روی تو نوش می نوش

یک طاق زلف و بخت

چون افروخت زخم از سوزش

آسود بره خواب فرکش

وز دست تویش می نوش

چون است غلام مدته در گوش

سپت مگری که دلم شادیت بخش

سزار نادک غم ز کشت و بردل من

اگر ز دست اجل جنبه که امان بایم

سزار نامه نوشتم ز خون دیده و

اگر ز پشوی شه به جان چسب و

بخانه دست نیاید حکایت تش

که هیچ آه ز من بر نیاید از لبش

بخاک پیش که سر بر اندام کش

بدین یار نیاید که بر ترش

چو د چون کنی اعتماد و بر کش

سوار من از من جان در کش

ز دل تش ابروی خود کبیر

چون سلطان شدی بر دلم خط سار

یکبارم و ز از گفت من بر کش

کشتن ز قربان کمان بر کش

منو شدت ملک شکر کش

| مهر تیز بر جان سپرد کوش                                                                                                                                                                                              | بنان تن بر صید لاغر کوش                                                                                                                                                                                                            |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| ای صبا آموخته از غمزه جاد و یغیش<br>بشم بشیر ابروی تو با جسی شمع من<br>چون غم از ناتوانی سویی شبی روی تو<br>از زاری آنجا کن شتم که گری بگویم<br>کز خیال قامت اندر سر سر و آفته<br>سر زمان کوی که خسرو جاد و یغیش کنی | نیکویی آفرید از این شکوهی غیش<br>از غریزان و ارمست بالاتر از ابروی خوش<br>مراقب کن گری توانی از تنم ناموسی غیش<br>می توانم و به از یک سوی دیگر سوئی غیش<br>سزگونی چون خیال آفته در جوی غیش<br>این سرس از من ترس از غمزه جاد و یغیش |
| نیاید که بر سر کز از کوشش گشتان بادش<br>بکشتب آتشی خاموش خوار گشتان<br>اگر چه پاس دلمان ازین منسید اند<br>هر این آینه پویست پیش آن دل شکنین<br>کران ماه سپارد آه پستی ای صبا جاک                                     | سلام آن سر زلفم که بر هم میرند بادش<br>زافم تا که آیین سنگ دل بود پستاد<br>دعای عاشقان هر جا که باشد با سبک<br>ازین آتش که من در دم کرد و دیگر پلاش<br>سرش کردی و با بوسه می زنی ز من                                              |

فرشده مراد دو دار فرای و مظلومان  
بعد اند و محنت کشت افزا سر و کین

خدا یا کسپر موکم کن از سر و از او  
هک آن سپهرانی کا شخی و درنی زایش

فرشته فی ثوبه کن و مبدش  
اگر بلوغ و دم دل کبیر و مغان  
کشم ز دست تو بوجوب جان و نین  
جای دست مقدار دست پیغیز  
مجوی نه زارم بوقت میوز و نه  
یکه مپست کرد جان سپرد و کین

که از تیر آن رونی و و علمش  
که غو گرفت دل من کو شمش  
کسی که شاه بنان شد جنین و علمش  
اسیر دست شناسه علا و تیش  
که از خون مکر غواست زیر و میش  
بیر یا خو داد دست و مبدش

قبا پرین و پرین رسد تیش  
سیر غبار مر ا صی بسا جان با و  
کر شده میکند و امل دل می سیرند  
بگردن یک خود رسیان می سید

من از قاش بر شکم قبا سیرش  
بسا و کرد غم آلود من رسد تیش  
به غم ز مردن چنین نیز از منجوش  
بیا آن رسد در کلمی من کفش

چنین که آن تن نازک ز جان لطیف است  
 شهید عشق که جانان یارت و کرد  
 به من تبارکی بیغ صن جوسر و  
 که که نظر بزمی از من دلش  
 ما و دل صد یار و دل منک است  
 حن تو فروزون ما و دعای تو فروزون تر  
 جانماکش که غم از آن که نه که و  
 انوس که آن غمزه خور زیر تو مارا  
 ساقی منکر تو به قن برپ من زیر  
 ای آنکه ز فی طعنه سپر و غم خویش

ز نازکی توان دید رون در پیش  
 مبارک آمد و فرخند به لغت کفش  
 ز غن غل شکفت لاله و سپیش  
 جرم غم نبخشند به در یوز و درویش  
 که از که تار و زازل به شود این سر  
 تا سو ز من سوخته سر و فرمودش  
 که صبر خانه است که میگردم از پیش  
 جندان که از و گشت ای کوشش  
 تا خود شود و این خبر مصلحت اندیش  
 تو فارغی از در و من سپته خورمیش

که شمای هر زلف بر سر و پیش  
 که که غمزه من کن پس غنی ریزد  
 شد تشنه همان در کشن برانو د

حدیث در و حراره مذا و کوشش  
 تو یادی ده اگر می شود و فاشش  
 که می کم شبنم کاهین نشش

جان شد که بدیند مرا بشناسد

اگرکی غبط از شمع در خوشش

بگشت غمی ز عرسم و چهره را

به شربت سی است تا به خوشش



نام هر چند حیوان در پرسی بهوش

نمی قند که باب سحر شکنش

و دستم ز بهوش نبر آب حیات

گفت با به طلبید از من شیرینش

کز ز بهوش متبذری معزی لاف

هر که بدیند کند باب و مذاقش

ز افش کج دست تو مند و بی بلا گیر

بشم سر سبت تو که یک که میانیش

روز و شب صفیغ ذب تو که خیر

همچو طوطیت که از آیه به بخشش



خلق بر کار و من سر سو و اغیش

در سوسی هر کسی من تمبای خوشش

من خوار اند و دل جان بر هم یک

مال ملاست منه بر جزیای خوشش

بای طلب کشتی بر کتیت نم

سره دید که هم مالک پانی خوشش

سینه با پاک من نکر م از چیم

جند عقوبت نم بر دل شید خوشش

من فروشی بل ناز و روشی جان

این همه ارزان کفایت کالای خوشش

|                                                                                                                                                                                |                                                                                                                                                                            |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دست آمد و ز رازنی فردای لختیش                                                                                                                                                  | بر سر خمره قدم نه نغمای و کس                                                                                                                                               |
| <p>و آن پیر همان عشرت احمد اسباب<br/>را نغمی را جاشنی می دزدان ملک<br/>پایان خفته بیاید که باشد خوابش<br/>من نماز باشت میگردم در محراب<br/>تا نم سر که چشم فرو خوردم خوابش</p> | <p>وش باو دیم جام باد و درخت<br/>سوی لب می برد جام و کسپ می<br/>کشم شکر دم و خوش دیت خوابش<br/>از خم ابرو سخن گفت آن خرسید<br/>خمر و افش خوش دیت دید و نغم</p>             |
| <p>که دید به نغمم که بگر درویش<br/>که کش نماز عالم ز پر تو درویش<br/>مزار شب توان ماضی زمره درویش<br/>زمین مید که پلوزند به پلوش<br/>که مکت کشت جهانی جو خمر و درویش</p>       | <p>لطز دید به و زدم جو بگذرم شویش<br/>و کردید به و اخواب از کجا آید<br/>دل ز درویش کرد در میان نماید<br/>ز فوق با قدم کشت ماه نو پلوش<br/>خون کسی که کشت خبره ز جام لب</p> |

کمر امانت گاری نیست که مرکز بنا  
 آسمان ارست و امان مرا دانگان  
 سرچسب مخموم که در تیج سپری  
 مش بازی خیال و بت هم شباهن  
 سرخوشم ز دروغم که صافی عین و در  
 چون من چاره باغماتی تنهایی ششم  
 مجلس عین است و جز حسرت و حسرت است که

در بامان روزگار نیست که مرکز بنا  
 کمر امانت گاری نیست که مرکز بنا  
 برون من خاکسپاری نیست که مرکز  
 که از دوشی کنار نیست که مرکز  
 برون من دروغ و دروغ است که مرکز  
 که غم را نکند از نیست که مرکز بنا  
 مغنی بی اعتبار نیست که مرکز

لب کرد آن دمان خندش  
 روی بن باده استبان  
 که بر پیرش گذشت از دل  
 دل مکن شت خون و خون دم  
 حسرت و پشیمانی که در سینه

وان خم طر پریشانش  
 موی چون شب زلفش  
 یک در جان ماند پشانش  
 آب شد درجه زخمش  
 غم دارم ز نوک مرگانش

چون سبزه تا دمید ز کبرک یه خط  
مثل غلت که هست روان از آب خضر  
خاطر ز تو بلیغ و بهارم نمی کشد  
یار بجنونش میدرویت غافیا  
خسرو جگر و ده بد که نادیده روی  
تی

دارم غبار خاطر از آن شکار خط  
نی خوانده اند به دید و ام ای کلمه خط  
بغ منبت روی و نوبار خط  
بر برک گل کسی نوشت از غبار خط  
آرد لبست بخون من و لکار خط

جوهر می کند انشعاق پال طلوع  
جهان تیره جو روشن شد از فروغ صبح  
جامعی که بتقوی و شریعی می پوشند  
کتاب فقه بخوانند در ده اکس من  
دی که نامه نویسم بسوی بزرگویش  
زیند حشر و دهر محسوس بگذری و اعط

شود مسور از انوار او جهان مجموع  
جو پاک اگر نگذرد آفتاب جرم طلوع  
جرا باد و پرستی می کنند شروع  
دیر غم که شد صرف در اصول از فروغ  
بسل من دم قلبی علی الکتاب و مع  
که پند خلق تو وز دمنع ما پس مع

گل زخم باد زیر پرده میدار و جراح

آوی آوی باد و رطافت نمی آرد جراح

برای ریزد ز گل آن سرو قد چون آرد  
هر شبی پروین کی مکس غیش آید بخت  
غایت ابرویه که درم می دهن در  
بی چراغ بی جان برودید خسته

میسانم بخانه جوگ کل باد و چراغ  
آسمان کو بی میلان آب میبارد چرا  
کس تباریکی بی از پست نکند از حرام  
ساقی و کشید روی که کسب باز

شب براه که از خجسته روی با چراغ  
مگر ز آب رخس تو ی شب بخت  
بشارتش مشق تو در کوش افتاد  
مگر که نور لب تمام قیمت یافت  
پوش رخ که ز دل آه کی حسد

خود را و پست به جانب آشکار چراغ  
که شد بدید ز مرغان صد هزار چراغ  
که کرد و سوختن مرد و جنستیار چراغ  
که چون ستاره میان کشت بی شمار چراغ  
ز تند باد نکند از دنیا رسد چراغ

هی میکشد و سرش ز لماروان نظر  
گلگون نازش زیرین غره بلای کس  
ژولیده زلف مشکبو غمخیزم خنده

صد عاشق کم کرد دل بوش و از نظر  
می مرد و از آن شیرین برود و از نظر  
سواد ریشان که دروغ بیا بجان از نظر

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دلیای پر خون سر بر بست آن پای     | هون لعل و یاقوت که گویان از سر    |
| ریکج غم چار من بیا و سر و شستن    | ز غم جگامه در من سرور و آن ز سر   |
| ن از قبول نا شاید کم کر تیغ را می | جانا ج غم کر آید هم چشم زبان ز سر |
| ینسان که از غمی بدت آنک در شستن   | ترسم که چون خرد و دست گیر و فغان  |

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| دی را ساخت بجهنم کاه ازرق          | جند کاسیم از فراق آه از فراق آه ازرق |
| نیشیم مردم و بر خویش کرم و شمع     | کاه از افلاس کاه کاه ازرق            |
| فت و دراز تو مرا بخیم جانی سر برد  | جان من آن هم بخواب و رفت ناکاه از    |
| سر که در کرباب بی پای غم بست نازده | از آن عالم کمر پرون بد و راه ازرق    |
| مسرو از عشق او چون من ز جان حوتم   | خواب از جو ر می تباهم بخش فراق ازرق  |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| رسید و ش زایی ازین بلند رواق | که ای مقیم زوایا می شد بند فراق |
| درین صنیع کشته بچین محبوبس   | که ز جویا بر قدسی زواج این نطاق |
| مساقه و ملایقی تمام چمن بشرد | یا صحبت یاران بی رای و وفاق     |

ترا ز روز ازل بسبب مهدی بود

کسی که پسکن اصلیش عالم طوی است

ز خویش بگذر بازای بوی حسنه

به آیت که فراموش کردی پیشیا

بهی کند بخواسج میرد و عراق

که نیست بیشتر ازین جای در جهان

که افتد پر توی روی تو بر پشنگ

بشکریم اگر پسکم زین عشق

ضعیفم بر بخت من منده دل

میرد در دولت که سخت گویم

بسی خا هم که بخم در دولت یک

کجایی ما من در بخت و دست

بهشت یا مر ایک باب انداز

و وان در کوی میرفت حسره

شو و یا قوت رخشان بر پشنگ

وزم بر باد عشق بن بگر پشنگ

میکن در دکان شیخه کرسنگ

که بر سپند ان نیاید کار کرسنگ

حالت این که کجده موی بر پشنگ

روانت اشک من پشنگ و

ذره عیش ن از رکده پشنگ

که آمد ناکمکش پای بر پشنگ

ستی ز فرق تا بقدم آرد روی

آب حیات رانده حالت بوی دل

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل بستت بزلت و انداختم بقرین   | کز و جی بسین در از کت کت کوئی دل |
| عمری بگردگی کو شتم ز پیدی      | نی دل بستم آمد و نی آرزوی دل     |
| جندین که دل خای ترا بگر محبت   | شرمند هم نمی شوی تنه ز روی دل    |
| که برون دل و روی نغمه سبزه دای | زیر که من سوی تو ام فی سبوی دل   |
| خسرو حدیث در دوتا جان کجا شود  | آزاکه نیت در تن افرو ده بوی دل   |

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| خیر که مشو می دهد خنده و کشتای کل | عالم خودی طلب خاصه که در سوا کل      |
| تاج قرص آور و شمع ز سر شکونه      | نفت زردی بند برک بریز پای کل         |
| ابو د و اسبه میرسد بر بظار جمن    | سر و پایده می بود پیش در سرای کل     |
| جف بود که ما کل فیهنت از سر سوس   | ای تو به از سر از سر خند بود بقای کل |
| پستی منج می تو بر خد ابو جای      | شادی من بروی تو جی جان مای کل        |

|                                 |                                       |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| رغم از کوئی ای بست کز من و دل   | خیر با دست می کنم یک سجده را تو با دل |
| اعل زو ماسید ارباب حصول اما مرا | یست خیزی غیر زاری در تنای صدل         |

بس که چشم سیل خون می بارد از بزم جان  
و مبد م از خون دل سویت فرستم ناله  
در حرم کعبه روحانیا منیج دل  
عقلان که خافند از حال خبر پرست

کاروان از کل نمی باید و کربابی دل  
و ده که جز با جسم بساو گیر نمی یام دل  
جز خیال و دست کس نیست کار  
از مجامین کی خبر یابد ارباب قبول

رسته بودم من جنبه که از زاری  
تو می آیی و صد عارت جان از سر  
سر کسی دل از او این تیر فرت  
گاه کاشی نظری جانب من ای رشید  
مشقت افکند میان من دل بزم  
وقت نیست که دست من کی بکین  
پند که یام ازین گونه خرابم بگذار

از مکنده ان توشه تازه بگو خوار دل  
و جنبه فتنه کجاست و کنه یاری دل  
من گرفتار بمانم گرفتاری دل  
کسی روز بمانم نسیم کاری دل  
برنج از خون نگرانک خط نیزاری دل  
که فرو رفت ز کل پا گرفتاری دل  
حال منزه که خرابست ز بیماری دل

رنی دلف شکسته نوح سپل

کشتان لغت خندیده کل کل

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نی پای که از سر کویست بفرستم     | نی قوی که دست بان بکمر کنم       |
| جنین ششم گذشت بکار نام و         | روزی نشد که لوح صورتی بر کنم     |
| خواهم غامض اب علمم غم خوش است که | خستی دستپان تو در زیر سر کنم     |
| دلای عاشقان شکافتم به تیراه      | فاصله کجا که مهر تو باشد بهر کنم |
| ذوق خاد و جو تو بر من حرام نام   | که مرغی ز غای تو کار و در کنم    |
| سر کس بجای رود و من بکوی تو      | چون باد و شریر از خاک بر کنم     |
| خسرو بس است پند ملاست می آید     | آن دل که پیش تیر طاعت بر کنم     |

|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| نیامد پت بچشم آدمی بر نیام        | یریی با یکی حسنی نمیدانم       |
| ظربودی نوکر دم و دید چیران        | تو رفیق از نظر و من سنو حیرانم |
| کمان شبر که گذارم ز دست و است تو  | اگر جاز و دو جهان استین افشانم |
| که شمه تو جو در رقیب در و فراق    | بهین صفت من سجاد به نیست شام   |
| بصیرت دل من که بونس من باش        | جواب داد که از هر نیست فرام    |
| چنین که کرد و خود نا امید خسرو را | بگو نه جمع شود خاطر پریشانم    |

ندانم کیت این دل که در جان میخالد نام  
مسلمانی همه در جستم بر تان آخر  
اگر چه ناله های دردناکم در نمی سیرد  
به شاری کویت بروم عاجز اولی نام  
تو در ناز و دلم در غوغا پرستین جانان  
بگونه جان بر چهره و ازین اثرش ای خیر و

جان شعل کوشتم که باو دین پرور  
ببینند ای مسلمانان من باو می نام  
خوشم با اینکه آن می شناسد یاری نام  
اگر حکیم سیری دل معانجا می کشد نام  
نیم آگه ز درد دل رنجش شعل اولی نام  
که از دل میرو و عهد او در دل می خلد نام

تو مرغوشی نهاد بر دسم  
بعد مردن اگر سوز دل چنین باشد  
ز بس که پسینه خراشم جو کل ز فراق  
صدیث باغ بگویم که باو جوخت  
از آن زمان که دلم شد بقا مثل  
بیا که بی تو بجام محنت چمن و

ز غصه جند فورم خون غیش و دم زدم  
بسوز از تب بجهت تو در کج دسم  
جولاده غرقه خوشت جاک پر دسم  
می کشد دل نمکین بلا و دسم  
غنا ندسرو بی لای سرو و نار دسم  
لطیف غیش پرمان از عذاب رستم

دستی ازین شهر قهر و دلی داشتیم  
تخم و خاکاشتیم بر سر و امید  
سجده شینیت از بسج زمانه قرار  
روی تو دیدم خوب زان و دایم  
هی ز لب پرنگ خنده زان آهی  
تا سوار خط و کاسه از آستی  
دیدم خمر و شدت غایت شامین

خار و قشت رسید آن همه بدم  
سج بری و خاک و کاشت فی کاشتیم  
آه جده کنه مامبر و دلی داشتیم  
خوی ترا آنچنین نند نه پنداشتیم  
هر چه بگر رخنه بود از ملک اباشتیم  
بکشش دل در سو اصد علم او داشتیم  
هن که در و سر طرف مشرق می داشتیم

فری در چش ششم دیدم سر و می دانم  
اکبر خا و چش غلم غایب جبر است  
ز بندت چون هم جا که سر یک تا کویا  
ز جوت سر که اکویم سر کس و می نمند  
ساعت کن بر و تا سر از دم پاتی  
بلند گویم سپرد و توان در سیتان تنم

خوبان دیدم خوش شد عجیب کی در آن  
قال الله عجایب شبت و پهلوی کین  
کوه بر بسته حکم مهر و کی من از آن  
به پستی توان دیدن چن و کی من  
سکران کان توان برد چن کی کین  
نواغ خاصه باین دور و بازوی کین

سرم غم نه بادل افکار بگویم  
سر خط روم بر سر آن کجی غم نشین  
کر جان گرفتار که با و گشت ازین  
فر دست درین سینه که پریشان  
افکار کنم سحر دل و دل آنکس  
یک روز پس از آنم محنت شیدا

چون ز سر زانیت که بایا بگویم  
دیوانه صفت باد و دیوانه بگویم  
که مرغم این جان گرفتار بگویم  
حیف است که در دو باغیا بگویم  
که رختی از دل منکار بگویم  
تا کی غم من و شب تا بگویم

صده شب از تو دیوار عالم گویم  
صحرای دلم فون و حصه تو ز شک  
و اگر چه از غم من غش دی کی سکن  
فوش آن شبی که تو در خواب ز با من  
تویی که می نسیم بند بگذر از سر من  
نور و وصل تو گویم مدام بادل غش  
مغذ ازین شب بی تکلف منبر و

فسانه گویم و با جانم کیم  
دلم نخواست که با با و صدم گویم  
که بخت و دولت آنم که با تو غم گویم  
نیاز خویش بان رفت غم بگویم  
سمان به است که من و خویش گویم  
اگر چه راست نباشد دروغ گویم  
سرو نیست که او را زرد گویم

مرتب نام تو میگویم و جان پاک  
سزود هیچ نام که بد طاعت و این

کیت آن لحظه که دستی بند بر دهنم  
روی اگر کعبه و دل سوی تیانستم

ایر عشقم و از یار ماند ام بکنم  
غنا طاعت ناری و ناله ام و اشخ  
برون دهم غم یاران و باور کنم  
هر آکنند طاعت که جنبه کوکری  
شدم زیار و دیار و زبان دل بیا  
هر کشند که منکر روی غیب و من  
رقیب گشت که عمر و روش و جزو

برام مشق گرفتار ماند ام بکنم  
فی رو و دزد دل زار ماند ام بکنم  
ایر صحبت ایثار ماند ام بکنم  
ز زخم یار دل افکار ماند ام بکنم  
که هم ز خویش دهم از یار ماند ام بکنم  
بجایم از پی این کار ماند ام بکنم  
بی شبست که پدار ماند ام بکنم

کر شد تو اگر چه بلاست باز دارم  
چو روز بوی که چید و ام زلف برین  
جان روز بوی خوشم بوی عشقت

ولی اگر کشیم به که تاب ماند ام  
که عمر رفت و خلاص از شب ماند ام  
که سوی روز کوی کسی نیاز دارم

نحوان میکده زایه مرا بجانب مسجد  
بیار ساقی و در ده مرصعای خرابی  
حسان رو دغم خسرو که بار بر سر قیامت

که می زشاید وی فرصت نماز ندارم  
که پیش ازین سیرین عمل حلیه ساز ندارم  
زادگیران سخن شنید و هنوز از ندارم

ما عافیت نازده در کردیم  
زین آگون محک آب خوش نخورد  
نخست سر بدی که کند کسپ بجای ما  
تا چند از طبایخه توان سرخ داشت  
از بهر آنکه تیره کنم روی آسمان  
ای عشق در بخشش که درمان مراد

باز از سر به غیر عشق فرو کردیم  
در از آب نورد جان سرود کردیم  
کز نیک و بد بر آنچه توان کرد کردیم  
روی آمل که پیش کمان رو کردیم  
و مرار غبار سینه پرازد کرد کردیم  
در مان جان خسرو ازین رو کرد کردیم

کمره شده در سوی هابان که پرسم  
خواب اعلم در سر و دست خیت  
بر دزدل من مش تان جبر و حشمت

وز جگر مردم خبر جان ز که پرسم  
تعبیر چنین غاب پریشان ز که پرسم  
سپست جوان کس فغان ز که پرسم

|                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                               |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>کجاست جرم و گرویت کجایا بم<br/> دین زمان که زجرم مردن آگاه<br/> یکی یار و برین سینه پای نهی<br/> ز باد می نهد آدمی و لیکن من<br/> تو شاد پسندنی زنی سعادت کر</p> | <p>نم که داند و سحر و خود کرایا بم<br/> ترا که مایه عمر منی کجایا بم<br/> مگر که در دل ریش را دوا یا بم<br/> می زیم کنیم تو کز فب یا بم<br/> یکی نظر تو بر چهره که ایا بم</p> |
| <p>گذشت آنکه من عقل و دین آتم<br/> سمیرفت پا پس ز سر نه بود<br/> بیاوش زو رشید میخواست<br/> نخستم و از طلب جان<br/> فدا دم بجایه و تو که جوقی</p>                   | <p>نم که بی آن و ناین آتم<br/> سم از دور و بر زمین آتم<br/> مبین با می شن آتم<br/> مگر بر مردن و یقین آتم<br/> جو خیر و دل و دین آتم</p>                                      |
| <p>نی طاقت سحر یار دارم<br/> ای مگره دارم از تو</p>                                                                                                                 | <p>نی قوت اشعار دارم<br/> از ذکر دش روزگار دارم</p>                                                                                                                           |

از درد و غم و دل سوید پر

با نایب جمیع موی بار یک

در آب و دیده از تو غرقم

دشنام امید می جنبید

کر یک دل اگر هزار دارم

از زلف تو یاد کار دارم

و امید لب و کنار دارم

من با دل و لب کار دارم

که شت عمر و دی در رخ تو سیر ندیدم

چو غمزه تا تو دل بستم ای مبار جوئی

ببین زمر و نغمه شمع در رخ تو که روی

کو بختی سیاست ترا جد کنم از تو

سرم ز سر زشت دشمنان نکال کی شد

چو سایه از پی غم جان می دیدم و خد

بوقت پیوستم رخ نمود و کنگر می

بلاغ وصل که شتم ز من می نشانی

بر جای طعن که خنجر و زلف یار می

رسید جان لب و من کام دل نسیم

بج غنچه شستم که جانم نذر دیرم

بزیرب پای تو شادی هر کس خوشتر دیرم

ز تو بریدم و نیارم ولی ز غمش بدم

جنین و جو نصیحت زد و پستان شام

ز روی خوب تو چون سایه ترا میامدم

بج تشنگی برد آبی که آفتاب جدم

که مست شتم از آن می کل زلف خجدم

نرس بلای دل فرود بهشتیار کردم

